



تراوش خاتمہ عجمی رقم ماہر نکات واقف اسر شویا بیان

عاجب الایمان علی شمس تاریکی محلی معنی ترجمہ منظوم امین

موسوم بہ

# فرخ نامہ

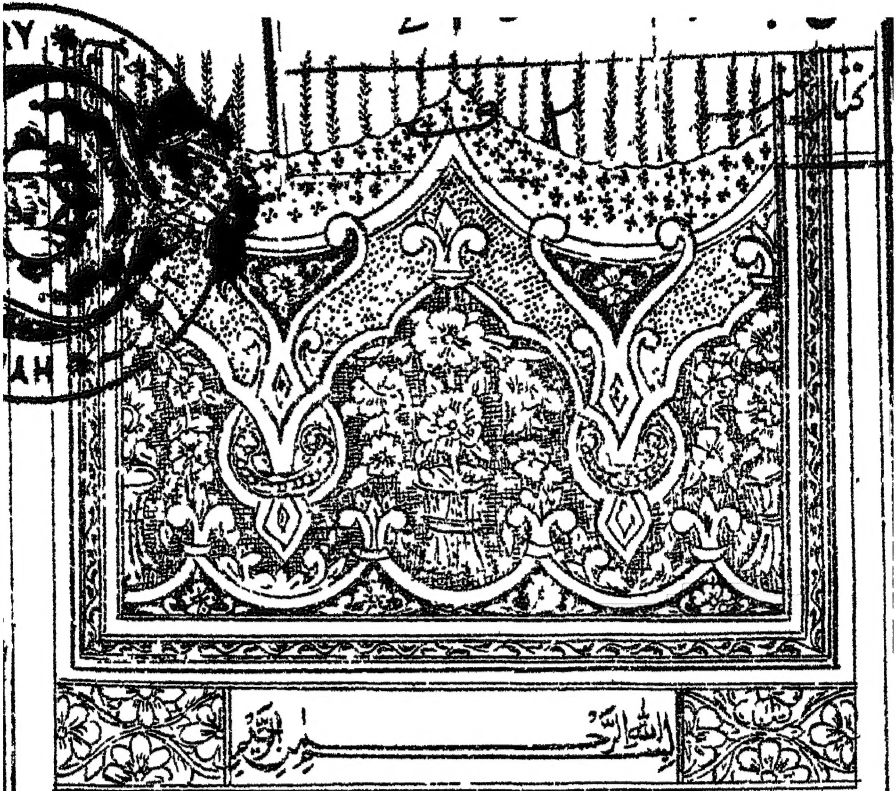
بہ اتمام مولوی محمد نادر علی برتر تسم و ایڈیٹر

رسالہ نسیم دکن حیدر آباد

درمانت پریشانیوں و لطایف

مجاہد





<p> بنامیکه هر نامه بر نام اوست  خداوند دارا است هفت آسمان  خداوند قیوم دمی و صد-  خداوند آسمان آفرین  خداوند مور و خداوند پیل  بر اوست هموار بالا و پست  کنند باد شام اگرد و می  ز آمرش زند پیشه بر شیر دست  بمبود خود چو حق را زد  پس آنکه همه چیز موجود شد </p>	<p> زمین و فلک زیر احکام است  خداوند هر هشت باغ جهان  خداوند روزی ده نیک و بد  خداوند هر هفت روست زمین  خداوند کوهن بے قال و قیل  زبردست در پیش او بر دست  گداز کند باد شاد و در می  کند مور را شیر بر پیل مست  سختین ز لفظ کن او اے زد  سفید و سیاه جمله مشهود شد </p>
--	---



<p>             بد و جرت هر دو جهان آفرید              گرامی ز هر جنس کرد آدمی              یکی جوهر عقل دادش چنان              دلش کرد روشن ز انوار خویش              بلند از فلک پائگاهش نمود              سیر تخت قرب خودش کرد جا              بهایش بفرسود چرخ برین              بدین خوبی آراست ادراخدا              ملائک نهادند سیر پیش او              گنون گر حق معرفت را بجا              خدا یا بتوفیق خود مر مرا              که آرم بجای تا حق بندگی              دلم روشن از نور طاعت بکن              که باقیست روز آنچه از زندگی              بشد روزگارم بفسق و فجور              به پیری بسویت کنون آمدم              شدم در کف نفس سرکش امیر              ز قیدش رهایم کن از لطف خویش           </p>	<p>             زمین و فلک انس جان آفرید              بسا رتبه اش داد از خورمی              که ننهاد در خلقت دیگران              سرفراز کردش ز اسرار خویش              فزون از ملک عز و جاهش نمود              مطیعش بفرمود ارض و سما              که او نشد ز هر برتری برترین              که گفتند جن و ملک مرجبا              که حق کرد خلقتش ز هر شیئی نکو              نیار و کسی پس بود ناسزا              روز راست خویشتن را نمانا              برم روز عقبتی نه شرمندگی              بچشمم نه خوش خواب غفلت بکن              گذارم شب و روز در بندگی              بماندم بعد شباب از تو دور              ز شرمندگی سرنگون آمدم              خدا یا نگر دد کسم دست گیر              که از دست او شد دلم بر پیشش           </p>
---	---

در نعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم گو  
 ز نعت محمد سخن سرکنم سخن را انداز مشک از فرکنم

خدا اشرف قاس نامش بخاد  
 احد را از احمد نه مییم فرق  
 نه گرییم از زلف احمد بدی  
 پی محشر این میم بنگاشتند  
 محمد که ختم آل رسول آمد  
 محمد بگوین محنت ارشد  
 محمد ببرد و سر اباد شاست  
 نبی شفیق حمید گزینم  
 محمد که حق رتبه اش بر فرشت  
 محمد ببرد و سر اسروری  
 محمد نگو هست سعد از همه  
 شبی شد بعرض برین ازین  
 زو از خودش حق خبردار کرد  
 بسا از گردیدش انجا حصول  
 دلش بسک از نور معمور شد  
 بخمارش حق سرفراز کرد  
 بسی تحفه اش داد انجا خدا  
 چه صوم و صلوة و جهاد و زکات  
 غم آتش بود در دل چنان  
 بحق گفت ای داوران و جان

بزرگی بھر خاص و عاش بخاد  
 درین بجز نا آشنا گشت غرق  
 که در محشر از خلق شافع شدی  
 بچشم عد و پرده بگذشتند  
 باغ جهان همچو گل آمد  
 محمد بدارین سرکار شد  
 محمد در افسیر انبیاست  
 بنییر جلیل امین گویم  
 گس از که شناخت حق را شناخت  
 محمد زهر بر تری بر تری  
 نخست از همه بود و بود از همه  
 خدا کرد او را بنحو و منشین  
 ز تیر خنایش همش یار کرد  
 که گس نیست واقف از و جزل  
 تو گوئی که نور علی نور شد  
 دل و سینه اش محزون را نکرد  
 که کس از شماش نیارد بجا  
 سپردند با آن شه خوش صفات  
 که یعقوب را در دیوسف بجان  
 بهنجشای بر اُمت ناتوان

<p> ہمانگہ بکلم چسان آفرین  کلید در دوزخ و از بہشت  کہ اینک بروہست فزان تو  تسیر کہ خواہی بہشت گزار  چو این بہرہ یافت آن پاکین  بغزو شرف از نیسیا گذشت  پی سجدہ اش ثعبہ شد دیگری  از معراجش آنکسکہ منکر بو و  ابابکر و فاروق و عثمان اگر  نبی را وصی لیک شکل کُشاہت </p>	<p> لہ از قدرتش شد زمان زمین  سپردند با آن شد خوش شہرت  و دوا لم بُشد زیر احسان تو  تسیر کہ خواہی زد دوزخ برار  ستایش کنان شد بسوی زمین  بمعجز نمائی ز موسی گذشت  لہ از دیگران بود او بہتری  چو بوجہل مرد و دو کافر بود  برابر شد یارند با اسم دگر  کہ حُفت بتول است و شیر خدات </p>
--	--

و منقبت حضرت امیر المومنین علی علیہ السلام گوید

<p> محمد کہ ختم النبی آمد  علی جا نشین است بعد از نبی  علی منبر آراء بعد از نبی  علی شد مجسم برائے نبی  علی جملہ موجود را باعث است  علی ہر مکان را مبین آمد  ز یکجا علی و علی آمد  ستون زمان و زمین آمد  علی باوہ معرفت را آباغ  وصی گفت او را رسول کریم  خبر داد وقت پسین با علی  یعنی دم وفات ۱۲ </p>	<p> محمد کہ ختم النبی آمد  علی جا نشین است بعد از نبی  علی منبر آراء بعد از نبی  علی شد مجسم برائے نبی  علی جملہ موجود را باعث است  علی ہر مکان را مبین آمد  ز یکجا علی و علی آمد  ستون زمان و زمین آمد  علی باوہ معرفت را آباغ  وصی گفت او را رسول کریم  خبر داد وقت پسین با علی  یعنی دم وفات ۱۲ </p>
---	---

بر بعض علی آنکه خویم کند  
 قسم میخورم با حسین و حسن  
 نبی گفت هر که خویم علیست  
 پس آنکه با او عداوت کنند  
 در من را فتنی ام ز ام خارج  
 محبت علی دوست مصطفی  
 بشکاشانی هر دو سدا  
 که در رتبه شد از علی بیشتر  
 بفضل پیغمبر که پرداخت  
 که باپ حسن شد که حنبت تبل  
 بدوش پیغمبر که جا کرده بود  
 بتان حرم را که بشکست است  
 زمین و فلک را که برداشته  
 که خیر در از دست بگشاده کرد  
 نبی پیش حق شد بهوین ج خون  
 اگر شد خلافت بحکم خدایر  
 محمد در خود کرا گفته است  
 که آن قطره ناف نوشیده بود  
 علی هست بعد از نبی هر چه هست  
 چو خواهی بگرد و سدا برو

خدا و نبی را عدا و میکند  
 که شد خصم حق دشمن بختن  
 مرا و خدا را عدا و آن ثقیست  
 چنان با پیغمبر قرابت کند  
 غلام یکی از نبی و وصی  
 بود دوستش دوست کبریا  
 فرستاد مشکا کثرا احدا  
 که در غیر از وی بفرست  
 که را تمش در غم انداخته  
 که شد در دو عالم و صلی رسول  
 که از شیر سلیمان را کرده بود  
 عددان دین را که بر بسته است  
 حسن را پیته حق که بگذاشته  
 نشان خود آنجا که استاده کرد  
 از این پرده دست که آمد برود  
 مبارک کرا گفت فاروق و پیر  
 که اصفیغم خود خدا گفته است  
 قبا ی پیغمبر که پوشیده بود  
 مرود پنهان غیر از خود پیرست  
 خدا و نبی و علی را بجو-

منم بنده اهل بیت رسول منم جان نثار حسین و حسن علی جسم و جان نبی هست بلس	منم خاکپائے علی و بتول منم مشت خاک ره پنجتن زمینش آگه نشد بلبوس
---	---

در وصف خدیو زمن ستر محاراجه صاحب پیر سنبله  
مالوندروالی نابجه

شهباز شهریار جهان سرور فزون عدل از عدل نوشیروان بدور تو سارق چراغی گرفت ظلمایه شب تیره رهزن شده چنان رعب تو خوف افکنده بدور تو دور ویش ناید نظر بدراج شهباز بازی کند درین دور عدل تو ای شهباز جفا از جلال تو لرزنده ستم پیشه در عهد تو میشد بن کینه از سینه برداشتی گم از دست تو گشت ثروت چنان چنان شد خرابی بهدت خراب بدی در زمانت چنان گشت سرخویش در دید پیل فلک	کرم گستر اعدالت پرور بعهد تو گرگ از پی بز شبانست بعهد تو قزاق داغی گرفت ز عدل تو آفاق روشن شد که رهزن شد از رهروان بند گس از ظلم دلریش ناید نظر بشاهین گس ترکازی کند ننالده مگر گردش روزگار ستم از خیال تو ترسند جفا جو بدور تو دل ریش شد بدل تخم از آبشتی کاشتی که گردید کان طماد جهان که گس خشکسالی نه بیند خواب که در شب نه بیند کس خواب بد چو در دست تو دید خونین کجک
--	---

نه تنها بهد است اوصاف تو  
 بیک حمله ات فوج کابل گزیت  
 سپاهت بکابل چنان کار کرد  
 نیاید ثنائے تو اندر شمار  
 ز رستم فزونی بزور آوری  
 عطا و سخاوت ترا بنده  
 بخوبی زیوسف نکو نامه  
 ترا باج خواهان شمارند باج  
 بھر سومن از گردش روزگار  
 بھر جاد می من که دم میزدم  
 در ایام هر تاجداری کهن  
 که تا سر کند نامه بر نام او-  
 بعهد تو ایزد مرا آفرید-  
 بنام تو برگویم این نامه را  
 و گرد بسی تاجداران بمن  
 یکی نامه بر نام ما کن ز تم  
 بطل تو اکنون امان یافتم  
 خدا عمر جاه تو افزون کند

خبر شد بھر مرز انصاف تو  
 امیرش ز تیغ گفت آب بخت  
 که ات قیصه بند سالار کرد  
 چگویم ز وصف تو ای شهریار  
 بجاه وحشم رشک سکندری  
 و نوا و شجاعت ترا بنده  
 بدانش ز سقراط علامه-  
 که بگرفت از ماهی و ماه باج  
 بگردیدم اسه خسر و نامدار  
 و گره ز جورش قدم میزدم  
 خدا کرد پیدایک اهل سخن  
 ز ندوستانخا ز اکر ام او  
 ز پیشگان خوشنما آفرید  
 بو صفت روان میکنم خامه را  
 بگفتند رای مرد شیرین سخن  
 نکردم که از چرخ بودم لغیم  
 ز روعش بت بیکران یافتم  
 دل دشمنان ترا خون کند

کفتار در باب آیین جهان داری و اوقات بسری  
 محاراجه هیر سنگه بهادر

گدائی در دست همت هر بادشا  
همه از توجوین مقصود خویش  
به بخشش اراشا بد مدعا

برابر بر پشت شاه و گدا  
ترا جمله دانند معبود خویش  
نمکن بخیل اُمیدم عطا

### در ستایش وزیر سیواسلمنه

وزیر کے عقلمند دستوار  
تنال کس از دست او جز قسم  
کس از دست او در جهان منید  
قسم خورده از دست جو در حق سپهر  
به تبت بلند و مبار و دیسه  
کرم گستر و خلق پرور بعدل  
رعیت نواز است و منصف ناج  
چنان از جهان بیخ بیدار کند  
ز سبب طلب کرد و اعزاز کرد  
گموش شد دادگر آن جوان  
که آمد چنین شاعر خوش بیان  
ز طعش سخن را رسد زینت  
چو در گوش شه این خبر افتاد  
چو رفقم دلم از عطا شاد کرد  
خدا یا همه و مهر تا در جهانست

خردمند مرد دست منظور او  
نه دلش از وی بغیر از الم  
بنا شد بغیر از تعدی پسند  
ز رایش بخت سیراه و سر  
چو راه و باه در پیش او نره شیر  
از و دیگری نیست بزیل بدل  
کنه سخت گیری نه از بجر باج  
که کس میبویسد ز حرف گزند  
در سیم وزیر پیش من باز کرد  
ز طبع روانم نزد دستمان  
روایت طبعش چو آب روان  
عجب طبع دارد و عجب طینت  
بدست سبب مرا کرد یاد  
ز فکر شب و روزم آزاد کرد  
بدین گونه تا بر زمین آسمانست

تو این شاه و دستور را شاد دار

بود تا بد حکم شان برقرار

خطاب یا وزیر و در فخر این نامه گوید

شبی گفته بودی امیر امرا

که تعمیر زیباست کنم

که تا در جهان باشد او را قرار

بنام تو این نامه ای دی هم

که تعمیر کردی سر را اگر

ز آفتادین پام و دیوار دور

بنامت سر کرده ام آن بنا

نه از آتش و نه از باد بزیان

نخورد و فتر باد شاه ز من

بهر ملک نام تو ای نامور

از و بوی خلق تواند زمین

سر را که بر دی بجای دگر

سرای سخن آنکه کردم بنا

خردمند در سینه جای شکند

ظریفی کث چون عروش میر

چو گیتا بر همین عهد بر سرش

شب و روز خورم چونون جگر

که دارم بدل تر کیا التجا

پی یاد خود یک بنائی کنم

بود نام من نیز در روزگار

از آن کردم از ریختنیت قم

ز باران و سیلاب بودی خطم

هم از آتش و نه از باد بودی ضرر

که باشد قرارش بجز دو سرا

هم از باد و باران بود و دلان

بود نامت از دی چون گل چین

شود روشن از دی چون شمع و قمر

رود و هر طرف همچو مشک خن

ازین خطه نام بجای داد اگر

ز دستی بستی رود و جایجا

سخن آوری ره نمایش کند

صنم همچو آئینه پیش نظر

مسلمان چو فرمان حق در پیش

رقم باشد این نامه نامور



گدائی درست هست هر بادشا	برابر بر پشت شاه و گدا
همه از تو جویند مقصود خویش	ترا جمله دانند معبود خویش
به بخش مرا شاهد مدعا	نمکن بخیل امیر موعلا

### در ستایش وزیر سیواسنامه

وزیر کے عقلت دستور او	خردمند مرد دست منظور او
ننالکس از دست او جز تم	نه دلریش از وی بغیر از الم
کس از دست او در جهان درید	بناشد بغیر از تعدی پسند
قسم خورده از دست جو دشمن	ز رایش بخت سیرامه و غیر
بهت بلند و باز و دیس	چو و باه در پیش او نر شیر
گرم گستر و خلق پرور بعدل	از و دیگری نیست بتر بعدل
رعیت نواز است و منصف آج	کند سخت گیری نه از بھر باج
چنان از جهان بخیبیدا کند	که کس مینوید ز حریف گزند
ز ستم طلب کرد و اعزاز کرد	در بیم و زر پیش من باز کرد
گوش شد دادگر آن جوان	ز طبع روانم بنزد دوستان
که آمد چنین شاعر خوش بیان	روایت طبعش چو آب روان
ز علش سخن را رسد زبیت	عجب طبع دارد عجب طیت
چو در گوش شه این خبر افتاد	به دست سپید مرا کرد یاد
چو رفتم دلم از عطا شاد کرد	ز فکر شب و روزم آزاد کرد
خدا یا همه و مهر ناد جهانست	بدینگونه تا بر زمین آسمانست

تو این شاه و دستور را شادوار بود تا ابد حکم شان برقرار

خطاب پاوزیر و در فخر این نامه گوید و

<p>شبی گفته بودی امیر امرا          که تعمیر زیباست کنم          که تا در جهان باشد اوراق          بنام تو این نامه ای دی هم          که تعمیر کردی سرار اگر          ز اقا دین بام دیوار و در          بنامت سر کرده ام آن بنا          نه از آتش و تراله یا بزیان          بجز دفتر باد شاه ز من          بجز ملک نام تو ای نامور          از و بوی خلق تو اندر زمین          سرار که بردی بجای دیگر          سرای سخن آنکه کردم بنا          خرومند در سینه جایش کند          ظریفی کش چنان عروش بیر          چو گیتا بر بمن بخند بر سرش          شب و روز خورم چونون جگر</p>	<p>که دارم بدل تر کیا التجا          پی یاد خود یک بنائی کنم          بود نام من نیز در روزگار          از ان کردم از ریختن بیت قم          ز باران و سیلاب بودی خطر          هم از آتش و تراله بودی ضرر          که باشد قرارش بجز و سرا          هم از باد و باران بود و لولان          بود نامت از دی چو گل چین          شود روشن از دی چو شمس و قمر          رود هر طرف تا چو شک خفتن          ازین خطه تا بجای داد اگر          ز دستی بستی رو و جابجا          سخن آوری ره نمایش کند          صنم همچو آئینه پیش نظر          مسلمان چو فرمان حق در پیش          رقم تا شد این نامه نامور</p>
--	---

خردمند داند که چون گفتام  
ستودم ترا در میانش بے  
زار باب معنی صفاتش پیرس  
نوصفش پیرس از حسد پیشگان  
ز فیض محمد بیانش شنو-  
نام کلّی شاعر<sup>۱۲</sup>  
بجز داستان تا ترا داستان  
بجز بیت تا بیت در وصف من  
که دادم بجز شعر و اد سخن  
مرا ایم و زرده نه اندر صله  
غلط شد چه چیز است در و گهر  
کس از محروم جانیه در دهد  
نگیرم که محتاج گوهر نیم  
هنیست انعام کافی مرا-  
که مطبوع این نامه گردنتاب  
یکه خواهم بشم دیگر ای نامور  
که در اهل منی رقم نام من

ز چون و چرا این سر و گفتم  
فرودم ترا در میانش بے  
زدانش پیر و بان بر آتش پیر  
نه از ناخردمند و بد پیشگان  
ز نادر علی داستان شنو  
نام شاء یعنی برتر<sup>۱۲</sup>  
بگویند زین نامه داستان  
بخواند از شوق در انجمن  
خطابم نمود اوستاد سخن  
که زبید ازین نظم گوهر صله  
برین نظم قربان بودیم و ز  
بهم وزن من یا که گوهر دهد  
گدا هم نم گرتو نگر نم  
صله این قدر هست وافی مرا  
شود هر یکی تا از و بهره یاب  
پذیرا بکن تا نخواهم گم  
بکن شمع زبید که در انجمن

اندر زبیر زنده از جبهه فتح محمد

ایا پور فتح محمد بیا  
نخستین بیاموز علم و هنر

باند زاین پیر کن گوش با  
که بزین نباشد ببالم اگر

هر آنکسکه از علم شد بجهه یاب  
 بجائے که عالم کف پا خد  
 خردمند باشد نه محتاج جز  
 هر آنکسکه از علم بجهه ماند  
 ترا باید اے پور نیکو خصال  
 بپرد از در علم تا سال سی  
 ز علم تو روشن شود نام من  
 دیگر با ادب باش تا زنده  
 ادب را هر آنکسکه دارد نگاه  
 اگر کودکی باشد و گر اکسن  
 بجهه جامود بنشین جان من  
 سیوم آخر شب نجس پای سپر  
 من از مرشد خویش دارم بیاد  
 که کس آخر شب چو طاعت کند  
 خداوند او را ده چار چیز  
 یکی پیش حق قدرش افزون بود  
 نه مقروض گردد و سوم زینهار  
 تجدد کند از آنکه شد ای سپر  
 و مدد در روی او همچو ماه

بگیتی نگردد ز عسرت خراب  
 سر خویش تن خلق آسجانهند  
 که در سینه اوست گنج گهر  
 چو آتش بر بگل خویش تن را نشاند  
 که باشی بجهه علم صاحب کمال  
 که آید ترا تازی و پارسی  
 ز خیرت بود نیک انجام من  
 که صاحب نه عاقبت بنده  
 بگیتی بلندش بود پایگاه  
 ادب را نگهدار و وقت سخن  
 که تا صدر باشی بجهه سخن  
 بنه پیش غفار در سجده  
 که میگفتی آن سید پاک زانو  
 وضو کرده خیر اعبادت کند  
 که بهتر نباشد از وای عزیز  
 دویم نزد خلقت همایون بود  
 چهارم بخشه شود رستگار  
 کند خاک جسمش نه زیر و زبر  
 فروزش بقبلی بود پایگاه

<p>که طاعت ازین به نباشد و گر نه از جام می مست و خمور باش نه قدری بلند هست از باد چو لاله عسل را بنخل در آیمختن شوی تا گرامی بجز در جهان که هر مصرعش هست بحر تویند</p>	<p>محتج بخوان تا توانی پس و گردایم از میکشان و و بر باش که می آومیرا کند بے وقار ببد صحبتی دل بیا و یسختن چو باشی جوان گفته من بخوان عمل کن برین بیتها سئ بلند</p>
--	--

شعری چند در ساقی نامه گوید

<p>علاج دل و چشم گریان من که قربان کنم در ریت جان دل بیاساقی ای قبله صادقان غلط شد فدای تو حور قصور سر عجز در خاک پایت شوم انیس و هوا خواه و دلدار من زستان بستی بر آیم بفوق که بهتر شناسد نه محتر مرا - که از خوردنش بر کشایم چنگ بملک معانی کنم ترک ساز که در ملک معنی شوم بادشا بگنج سخن بر فرازیم دست</p>	<p>بیاساقی ای راحت جان من بیاساقی ای رشک چین و چگل بیاساقی ای کعبه عاشقان بیاساقی ای رشک غلیان و حور بیاساقیا تا فدایت شوم بیاساقی ای لاله رخسار من بده باده تا از سر شوق ذوق بده باده آسپندان هوشربا شرابی بده از غوانی بزرگ زغم نجبر مرغ مضمون چوباز بده ساقیا باده جان فزا بده می که باشیم شراب دوست</p>
---	---

بده بادۀ تاکه مستی کنیم  
 نه در شوق کاؤس می بر زخم  
 بیادش پناه هیرای سنگه  
 چه شاهی که هر شهر یارش غلام  
 چه شاهی که تا او یگهان رسید  
 چه شاهی که شاهی از وفحریانت  
 چه شاهی که سلطان معنی هم است  
 چه دیوان معنی که بسیار نغز  
 چه پاکیزه مغزی که روشن باغ  
 چه شمع و چراغی که صد آفتاب  
 چه شاهی که شد ترکی بنیوا  
 چه شاهی که شد ترکی پیر سر  
 چه شاهی که جز فکر اشعار بس  
 چه راه که شد راجه راجگان  
 سن از شاخ عمر شرق و در جهان  
 بده ساقیا باده در جام جسم  
 بده می فرازش که مستی کنم  
 بده می که آتش مزاجم کند  
 ز گلگون میم جام بربزنجش

ز مستی اش حق پرستی کنیم  
 ولیکن بصد ذوق ساغر زخم  
 که لرزد ز نامش بصحرای سنگه  
 زمین بوسل و خسر و روم و شاه  
 تن معنی مرده را جان رسید  
 زمه تا باماهی ز وفحریافت  
 چه سلطان که دیوان معنی هم است  
 چه بسیار نغزی که پاکیزه مغز  
 چه روشن باغی که شمع و چراغ  
 بقبربان او کرده بایستتاب  
 و که با عروس سخن گفتند  
 و که باره چون نوجوان تازه تر  
 بخند سر بزا نو بعد شن کس  
 بود بنده اش خواجه خواجگان  
 خدا پا دم تا گل از بوستان  
 بشو از دل و سپنه ام داغ غم  
 خیالی نه از تنگدستی کنم  
 ز سوز بخانی علایم کند  
 دوسه ساغر عشرت انگیز بخش

شربتیم بده هم کباییم بده  
 میم ده که بخشد حیات ابد  
 میم ده که باقی نماند هوس  
 میم ده که از پیر باشم جوان  
 میم ده که نواز کهن من شوم  
 میم ده که باشم چو خندان گلی  
 میم ده که روشن دماغم شود  
 بده باده گردد که کافور مشک  
 میم ده که آب بقا گویمش  
 میم ده بحق کاشنای شود  
 میم ده که چشمم فتر هر کجا  
 میم ده که یزدان ستایش کنم  
 میم ده که باشم بحق متصل  
 میم ده که شعرم شود آفتاب  
 میم ده که از خوردنش غم رود  
 میم ده که اورا طور ست نام  
 میم ده که عقبای پرستان خورند  
 میم ده که زو عاشقان خورده اند  
 میم ده که از دل برانم هوس

کجائی ز دنیا هلاکم بده  
 میم ده که بینم جمال صد  
 بغیر از خدا رو نیارم بکس  
 میم ده که چون تیر گرد دکان  
 ز جوشش سراپا سخن من شوم  
 میم ده سراپا که چون بلبل  
 میم ده که افسرده دایم شود  
 تر و تازه باشد بنخل خشک  
 میم ده که نور خدا گویمش  
 بچشم دلم روشنائی شود  
 بیاید نظر جلوه کبریا  
 شب و روز حق را نیایش کنم  
 فراموش کنم ماسوایش ز دل  
 بود هر سر حرف من مایه تاب  
 نه آن می که دل زو مکرر شود  
 نه آن می که نوشند ویرا عوام  
 نه آن می که دنیا پرستان خورند  
 میم ده که زو صادقان خورده اند  
 بجز یاد حق بر نیارم نفس

در ستایش فردوسی رحمتہ اللہ علیہ و فخر نسب خود گوید

سخن آوران بیکران بوده اند	همه مغزو شیرین بیان بوده اند
کسی خویش را گفت شاه سخن	کسی گفته ام مهر داه سخن
کسی گفته ام آشنای سخن	کسی گفته ام از برای سخن
نبی سخن خویش را کس بخواند	ولی سخن خویش را کس بخواند
مگر همچو فردوسی نامور	نر زاید و زاید بگیتی دگر
که او شد بعالم خدای سخن	حقش آفرید از برای سخن
ز فردوسی ام در جهان بیاو	بود شاه دم رب لیل و نهار
پدر بر پدر نام بردار ایم	بملک معانی جهاندار ایم
سخن هست میراث آبای من	سخن هست گنج گهرای من
بشهر معانیست ماوای من	سخن ببحرین من برای سخن
چسان می نتازیم ای نکلته ان	که شاه معانیم اندر جهان
بلاغت پی دودمان منست	فصاحت پی خاندان منست
غلط گفت آن مردکی بشو	که طوسی ندارد بخردخت پور
دو فرزند بودند زان خوشحال	یکی نور دین نام دیگر جلال
نژاد من از نور دین آمدن	که او پاک از بغض و کین آمدن
نیای من آید هندوستان	بدور جهان گیر آید وستان
کتاب است چار از من اینی بشو	کز و نام من ز فتنه نزدیک دور
غلامی ازین پیش بدنام من	ولیکن کنون سرور انجن



بترکی خطابم سرفراز کرد  
چو ایران و توران هندوستان  
بهند است تنهانه آوای من  
بسر دفتر خویش هرتاجدار  
سرایند شعرم بھر بزم می  
بھر جا که مطرب شود چنگار  
بزمی که قصندار باب عیش  
سخن بزم چای که بر پاکشند  
چلویم ترا خود که دانست

برویم در گنجها باز کرد  
بھر سوشد از گفته آرم وستان  
بھر کشور افتاد غوغای من  
نوشت است از نامه یادگار  
که چون وقت ساغر کشی یادگی  
کند شیخ فرمایش شعرم  
ز شعرم بود شوق حباب عیش  
نخستین ز شعرم بیان پاکشند  
به بنیده نیز خواننده

### سبب نظم این نامه

بشی پیش دستور سیوای سنگه  
سخن آوران انجن ساختند  
که ناگه بند که سخن گستران  
که گو سعدی و جامی و انوری  
ولی نظم فردوسی نامور  
کسی بودی ار مثل و در جهان  
که در نظم تا نقش و بر کشد  
چو این نکته بشنید زان نکته ان  
پاسخ نه بکشود لب را که

که شد بردارن جنبه فرسای سنگه  
شعر و غزل جمله پرداختند  
بجانب لب سرور نکته دان  
بجستند اندر سخن برتری  
ز هر بیشتر آمدن پیشتر  
بدتش یکی داد می وستان  
بدانش درین سلاک گوهر شد  
فرو بست لب را بهر لبان  
خرومند بودند جمع از بس

از ان انجمن تیز بر خاستم  
 که بیشک قول تو عالی جناب  
 مگر عرض نیست ای تقدیران  
 نه آن مدح گویان شیرین کلام  
 نه آن نکته گویان نه آنقدران  
 نه مدح مانده نه مدح ماند  
 نه چوپانست باقی نمانده ره  
 نه رحمت ز شاعر نه از شه صله  
 سخنگو نماندست گو در جهان  
 کنون گو بهت رست انی نادر  
 هم از نسل فردوسی ام در جهان  
 نخستین بخوان لیک دیوان من  
 از ان پس باوصاف آن نادر  
 ز شعوم درون دلش جای شد  
 نه تنها زوی بل همه انجمن  
 بگفتند بیشک درین روزگار  
 سپید جو دیوان من گو شکر د  
 می معنم نشه کردش چنان  
 همانکه مرا گفت آنقدر دان

ز بانرا بناسخ بیار استم  
 بغیر از خموشی نباشد جواب  
 که هم نیست قدر سخن در جهان  
 نه آن تاجداران عالی مقام  
 نه آن شایقان و نه آن قصه خوان  
 نماندست حبیبی نه ارواح ماند  
 بر فتنه از دار دنیا همه  
 نه زینسوس شکایت نه زان بگل  
 عطا پیشه را هم نه بنیم نشان  
 که تخت سخن را منم تاجدار  
 به بین این نسب نامه ام ایچون  
 که پرسد نسب کنش اهل سخن  
 بدیچم بخواندم چو بیتیه دوچار  
 ز لعلش بشا باش آوا می شد  
 زبان بر کشوده به تحسین من  
 چو تر کی نباشد یکی در هزار  
 چو مینائی صبا در آغو شکرد  
 که دیوان من کرد او حر جان  
 مرا هست این آرزو در جهان

له دیو ناطق است  
بجنه ولی با پیوست

که از یچمن و رام یک دستان که در هندشان بادشا بوده اند فزون از سکندر شوکت شدند از گفتن بیرون فخرشان بوده هم از رام دستانای فرخ بخاد هم از رزم و از بزم باید نوشت بمن هر چه فرمود آن نامور ز امرش گرفتیم کف خامه خدا یا بفضل و کرم های غیش بینکی کنش ختم رب تقدیر شگفته بود تا جهان بوستان	کئی ثبت شرکی با حیران زبان چه شاهان که هم دیو تا بوده اند ز جشید بر تر بر فعت شدند زمین بوشان آسمان بوده است هم از قصه را و ن دیو زاد که کس چون تو تخم سخن بآگشت خادم بصد فخر بالای سر رقم کردم این نامور نامه دل من بگردان درین نامه ریش توئی هر یکی بنده را دستگیر بود این گل اندر کف دوستان
--	--

در وصف شهر نابه و ساکنانش گوید

چه نابه که آتش می نابه است چراغ سربام او با تباب بهر سوئی باغش به سمت جو بهر سمت مطرب بود نغمه زن بهر کوچ عیش و بھر کو طرب ز ناز و نیاز حسینان پیر بود نازشان آفت دیگری	سفال ریش در نایاب است سر زده اش بر سر آفتاب جنان ریزد از دیدنش آبرو چه بل بلش گل اندر چمن بهر بام رقصی بھر روز و شب خرامیدن نازنینان پیرس خرامیدن شان کند محشری
---	---

ز قامت قیامت بپای میکنند  
 خنای کف پائے شان ز غم طرا  
 ز پازیب ز قمار پازیب پا  
 بدل شورش از شور خنای شد  
 چه هتتاب رویان که هتتاب هم  
 چه جادو گاهان که جادو به بند  
 چه شکر دہانان که شیر و شکر  
 چه شیرین لبانی که شیرین بان  
 چه ابرو کنان که ابرو کمان  
 چه کاکل ازان که کاکل ربا  
 چه نازک میانان که نازک مین  
 ز دانشوران چه گویم سخن  
 چه سردار فرخنده پرتاب سنگه  
 ز انصافش آباد آفاق شد  
 بمن بار بار از زراداد کرد  
 چه مرز اندیم و بشارت علی  
 عزیز کی که با شادی و رام است  
 به بخشید هامن فزون از قیاس  
 چه خانی که فیض از محمد بیافت

قدر استاثراد و تها می کنند  
 بی خون عشاق باد در رکاب  
 ز انگشت انگشت هان خوش نما  
 در قمار پاسینه پامال شد  
 گزشت از رخشان بلای غم  
 بگیوشده چون مستمند  
 ز نو شین لبان گشته زیر و زبر  
 شده تلخ زان بعل و شیر لیلان  
 ازان گوشه ابرودان نیم جان  
 ز نند از مره تیرای جف  
 بنجدیت مکر بسته در پیش شان  
 که بقراط هستند اندر ز من  
 که از پنجه اش گشت میان سنگه  
 به سارق زود و ذوق شد  
 ز جود و کره هاد لم شاد کرد  
 که هستند تخت سخنرا ولی  
 دلش باد از خوری جام مست  
 ز رو بهم آن مرد منی شناس  
 بگیوشی احمد دل خویش تافت

که نام هر دو یکدیگر است  
 که یکی شیر و دیگری گاو است

بدانش چو لقمان ارسطو بفکر	زبان نظریان ز صفتش بزر
چه دانشور لاکه را دکشن	که رویش بخوبی بود همچو پیشین
چه نامی که از کندن فعل هست	همال ز رسم تو نشن فعل هست
چه نامی که میرست بالعلم اصل	که چون او ندیدم دگر نیکی اصل
ز سائون قلی بن نامه شد آبدار	که او هست در باغ بزم مجار
ازین نامداران فتح خصال	که از نام نشان کرده ام قلی قال
بدل جلد بودند یاران من	بجان عاشق بیت دیو بنین
بسی خواستم بجز بدگوهران	که گویم رین نامه سروران
ولی تهر لب دست هم از شد	نه زان چنگل کلک من باشد

### در شرح چهار آیه کتب پریشان و وزیر ملکیت و دکن

من از دیرمیداشتم آرزو	که این نامه خسروان نکو-
شود طبع تا بر شود نام من	کشد باده تا که گرانجام من
مگر دست من بود از زرتختی	فلک داشت در جهم ز گوهرختی
ز پنجاب چون در دکن آمدم	شد تازه کاند چمن آدم-
نخستین یکی شاعر نو جوان	که رسا بود نام او در جهان
سخن شیخ خوشای خوش نابود	بهر لب اشعار او ذکر بود
من از ته دل چنان یار شد	که هر دوست در دیده ام خوا شد
مهر بدیدم از آن غمگسار	بزم یکی عارفی و دستار
چگونه از آن مرد دانش شوده	که در علم دیدم فووش ز کوه

ز عملش گرد استای زغم  
 ز شیرین سخماش گروم زغم  
 بجز مصرعش صرعه زلف یار  
 ز گلزار طبعش نسیم ارپرد  
 ضیای نام و خوش خلق خوشید  
 بچو ترک و چشمش بمن چارشد  
 و گریه و حقانی خوش لقا  
 بمن اندران بزم همرازشد  
 غرضلین سده یاران و الا هم  
 مرا کرده تعلیم بر رسم و راه  
 بر بار و دستور و ایتبار  
 پدر بر پدر نام بردارست  
 وزیر شهنشاه ملک و کن  
 نگاهش سان از پی و تمنان  
 بوقت کرم ابر نیسان بود  
 خلص کند شاد اندر سخن  
 بگوید رباعی غزل این چنین  
 مگر فوق و در زلفت یول  
 نقش اثر آنچه من یافتم

ز دل نام سبحان برون افکنم  
 همه گفته خود در آب افکنم  
 کند از سر شوق جان را نثار  
 بگش گریبان خود گل و در  
 ز رخسار او سخن کو بگو  
 و لم از غم عشق او را رُشد  
 که چون او ندیدم سخن آشنا  
 سرم را بهر دلتش نازشد  
 ز غلق و مروت بلطف و کرم  
 رسانند با عزت تو قیرو جاه  
 که با بند خطایش زنده پیشکار  
 ز فیضش بهر سمت افکار هست  
 سخن منج و هم قدر و ان سخن  
 حسامش نصنائی تمسکینان  
 دم زرم شیر نیستان بود  
 بود بوسه شعرش چو مشکین  
 که بوسه کفش سرد و آفرین  
 که گرد و زو با عقی حصول  
 نه در شو کس در دکن یا فتم

بهر شمع او و دهر ساز و دلم  
 ز قدیمی بود نعت او خوشترین  
 من از بنده کبر یاد انمش  
 درین ملک از شاعران قدر دان  
 سخن سنج را میسر بد گنج زر  
 چیزین نامه ام داستانی شود  
 که صد آفرین ترکیا بر تو باد  
 چنان گفته نامه پاستان  
 هماندم بختان من نامور  
 که این نامه مطبوع گرد و ستاب  
 کنون از خدا التجا میسکنم  
 که یارب بحق رسول گبار  
 گل نخل باغش نثر در باد  
 آهی بود هم بجاه و چشم  
 که چنین خدیو فلک بارگاه  
 من از جان دل ترکیا هر من  
 که چشم بود روشن اندر جهان

بهر صرغش جان گد از دلم  
 برد تا بچرخش ملک از زمین  
 مگر عاشق مصطفی خوا منمش  
 ندیدم بجز شاد روی و شادان  
 چه چیز است زر بلکه بخشد گهر  
 ز بانرا به تخمین من بر کشود  
 نه چو نتو بود در سخن او ستاد  
 که به زان نگوید کس دستان  
 بفرمود دستور و الا گهر  
 که تا هر کسی زو شود فیض یاب  
 ز دل بجز او این دعا میسکنم  
 جهان تا بود نثار ارشاد دار  
 خدایش بعالم نگهدار باد  
 سلیمان و قار <sup>علیه السلام</sup> اصف دی هم  
 نیامد نظر شاه عالم پناه  
 بخوام همین از حق ذوالمنن  
 ز روحی ولی عهد و شاه دان

ذکر بالمیک شاعر هندی

بدینگونه شد آشکار سخن

چو بخواندم آینه تان کهن

که بدعا قلی از سخن دوستان ظریف و سخن سنج معنی پسند ورادر جهان بال ملک نام بود بهندی زبان بیت ها گفته است سخن را ولی طول کرد آن چنان بدین طول هم ماند صد سخن بسی ذکر از دشت و دریا و کوه ز سر تا نبش گرچه کردم نظر که در بندش شعر چستی نبود ز فردوسی ام این سخن هست که گزیت طبعت چو آب روان علی شکوه اش می نرید ازین بجوید بنام دگان زنده جنگ	بعهد نخستین به هندوستان نیکو کار روشن دل و هشمنند نخست او برین دهستان گشتند گهرهای معنی نیکو سفته است که چون قصه موی زلف تیان چه از هفت خوان چو از بشت تن نه نوشت آن مرد دانش پرور نیفتاد بیتی پسندم مگر بطر مضامین دوستی نبود که رحمت خدا بر روانش گشاد مزان دست بر نامه خسروان که او در زمینست و من بر زمین کنند خفتگان زانه سباز تنگ
--	---

### خطاب مصنف با خود

غلامی درین دور نامی تویی وگره سخن از تو شد تازه بملک سخن تا تو بر خاستی شد از خامه ات برتر اینده ستان کنون آنچه داری بیار و بخوان که از نظم تو بهر گردد جوان	بملک معانی گرامی تویی وگره کرده این چمن تازه عروس معانی بیار استی ز طوسی چو آن نایب پاستان که از نظم تو بهر گردد جوان
---	---



# آغاز داستان

چنین گفت گوینده داستان  
 اجدد هاست شهری که نخلدین  
 شهری بود آنجا فلک بارگاه  
 بخوبی علامش قمر طاعتان  
 بدتش زهر چیر گنجینه  
 پنهان بام کاخش و بالا شده  
 نایب این چینی، فلکمان روم  
 ز کواب شناسان بندستان  
 نهجی فلکان یوسف و شان  
 حسینان ایران و توران با  
 فلکالمون قیاسان لقمان لج  
 بتان سمرقند و از باختر  
 سخن سنج بالاترین پادشاهان  
 و لیدان تورانی و کابلی  
 سکندر نشان دارا شده  
 شه هفت اقلیم و سرت بنام  
 در ایوان چو هتاب سبزه  
 وای بر یک ز گوهر شاه دار

که در کشور پاک هندوستان  
 بپاکیزگی اش کند آفرین  
 فریدون بچشمیت سکندریا  
 کمان از سلا مش فلک نعتان  
 ز ایوان او آسمان زین  
 که بحدی شریا شریا شده  
 زوالش شریا و مان هر روز  
 که گفته ای از هر روم و دستان  
 که بودند از سن گردن کشتان  
 سپاهان خوشنوار زنگبار  
 بکشت گرفتن کز مه خراج  
 نکو یان شیراز و از کاشغر  
 چو طبع نلامی گران مانگان  
 بیکار چون <sup>نام صفت کند</sup> بسته ز ابلی  
 سر آستانش گروها گرو  
 مطیعیش بچهار سو خاص و عام  
 شب و روز بودند همراوش  
 چو دوشیزه میبشت درج کنا



پی شکل عالمت لبسایا  
 عصائی پی پیر آفتاده  
 به بیند رخ تو اگر بی بصر  
 بر ویت نکل داغ دل اکفم  
 که پید است پیش تو هر را غیب  
 چو بشنید احوال شهر اگدا  
 لبش از تکلم چو شد آشنا  
 که مقبول کردم دعای ترا  
 بدست عطا چار گوهر کفم  
 که چون آن دو باشد نه یک جهان  
 بعالم کرامی کفم نام شان  
 ددو ام و مرغان جن و بشر  
 کفم زیر فرمان شان هر همه  
 بازند بر هر زبردست هست  
 شوند انجمن در جهان تاجدار  
 بر رفعت کفم برترین از سپهر  
 کفم نسل شان تاجدار جهان  
 زیزدان چو بشنید زیزدان سپهر  
 بدست بگفت آنچه الهام شد

بگیتی فرستاد چون دیوتا  
 روانی پی جسم جان داده  
 جمالت شود نور بهر قطر  
 چه آئینه در پیش خور و اکفم  
 بود از تنه پاکه باشد ز عیب  
 بمقصودش فراخت دست دعا  
 زیزدان بگوشش سید این ند  
 پذیر فتم این التجای ترا  
 و متن را ازان چار برتر کفم  
 بقوت همت بشوکت بشان  
 زهر نام نامی کفم نام شان  
 زمه تا با ماهی که باشد دگر  
 شوند او شبانان و اینان همه  
 فرازند گردن چو پهلان مست  
 که هر تاجداری بود با جدار  
 بخوبی فرون از رخ ماه و مهر  
 زبریت بود تا قرایر جهان  
 بدین نوع فرمان شد از ذوق  
 دلش مست از خور می جام شد

و گرد آور دست شه پارسا  
 که یک یک سه زوج از خور ویشکی  
 شده آمد با یوان و حکم گدا  
 چو شد مدت بار آمد نوید  
 و گریه باره آمد صدایش بگوش  
 بگفتند این فرده بار دوم  
 دو پاکیزه گوهر بیرون آمدند  
 تو آتر چو سه فرده جان فزا  
 ز شادی در گنجها باز کرد  
 بینشان دشت طلانی قدر  
 چنان از کفش رایگان گنج شد  
 گدایان بکچکول کردند پیر  
 چنان جودش از دل برانده بوس  
 ستایش بسی کرد از کسریا  
 توانا و دادار داور توئی  
 بود ذات امیدها را کلید  
 از ان پس بدیدارشان نشاود  
 یکی را بنز افوی یکی را بر  
 نشانید و یک را بهرت نام کرد

سه سببی که بفرست رب السما  
 دوش از دوز ایند و از یکی  
 ز جان و دل آورد یکسر بجا  
 که در گشتن کوسلی گل دید  
 که زاده از یکی پس چون نه نش  
 که از دوج بطن سوی مترهم  
 بخوبی ز بوسف فزون آمدند  
 شنید آن فریدون چشم بادشا  
 ز رو گوهر افشانان آغاز کرد  
 که شد زیر گریه و ناله های  
 که آرنج زانند و خن رخ شد  
 چو جودانه هادانه لعل در  
 که هم با هوسها نمانده هوس  
 که ای خالق خلق وارض و سما  
 بھر مشکل سخت یا ورتوئی  
 صفات نیاید بگفت شنید  
 زرنج و غم و درد آزاود شد  
 یکی را بدوش و یکی را بر  
 سه راستن این لچمن رام کرد

۴  
 نفیض دوم  
 سوم پنجم  
 فتح هر دو  
 ۳ میانجامد  
 ۴۰۰  
 شید فانی کیم  
 و دهم بستند  
 شدش از  
 چهار ماران  
 عیادت میرسد ۱۲

چو هر چار پوران فتح خصال ز علم و ادب بهره اندوختند ولی لچمن و رام اندرین	هنادند با بد و پنج سال بمیزان دانش هنر توختند دلاور شدند از بخت سترین
--	---

### گفتار در شجاعت و همت راجه رام و لچمن

چنان بالیک سخندان گفت که چون پانزده ساله گردیدم به بیت بصورت رفعت بین نه چون رام مردی دران درگاه که بازیدی از پنجه بر پست بش آبچنان به زودی تیر را ز راهش چنان شیر کردی گد فتمیدم که نامی تیر و کمان چو دزدان و بخت نشان رها از کفش تیر چون میشی سناش خم چرخ هموار کرد ز شمشیر و شیر شتر زه شکار زودی مشت برسد با جوج گد شب در روز شوقش به پنج بود	گهر های معنی بد بگونه سفت مدر خلق زو بود کس بشی گام بشمشیر و پنجه بر تیر و کمان و گد بود نام آور و نام دار تجک و از خورش شکستی ز دست نام اسلحه که برسد پیل میزند که سفتی سر مور قصو تیر را که روابه از جاده شیر زه نه در هند چون رام بود انبان نه ابرو شکستند پیش کمان ز صد کوه آهن برون میشدی عمودش سر کوه را غار کرد به پیل از پیش در کنار شدی بار بر فرق قارون گد چو آهو گر یزنده زو شیر بود
---	---

# داستان نبرد رام و پچهن باديوال در پشه قارن و کشتن او ديوال را

چنان گفت دانشوری الملیک	که کس در سخن نیست او را شریک
که چون رام پچهن بدین زیوت	سرفراز گشتند اندر جهان
بهر سو خورشید بگرد جهان	که دسرت دو فرزند دار جهان
که در زور پیل اند و در جنگ شیر	رمد بلکه زیشان بفرنگ شیر
بجای که بیداد سازد کس	کسی را چون انا سازد کس
ز مغزش برارند با دغور	تنش را سپارند در خاک گور
چنان پنج بیداد بر کنده است	که موری کند فخر بر پیل مست
دران عهد بیوه زن پارسا	بخز گاه میماند صبح و مسا
ز گاو ان و میشان و از گوسفند	بسی گله اش بودی ای شهوند
مسافر دران بیشه گز آمدی	پی خدمت او ز سر آمدی
بدنش بخادی عسل بالبن	بدل خدمتش کردی آن پیرن
سه دیوان خوشخواره و رویاه	چهار کچه و تار کا و سباه
باز آن عاجزه تاختند	بز و میشش او را بته ساختند
نیکروز هر روز شد کارشان	تقدی نمودن بران ناتوان
بغارت کشادند چنگال را	زدند از صرستی زال را
چو آن پیرزن از لب خاص عام	شنید اینقدر زور بازوی لم
هناری در آمد بدر بار او	مخان کرد اظهار و شد بار او

چو با لچمن و رام شد این خبر  
 شباشب بخرگاه آن پاک زن  
 کما ز اگر رفتند و از بحر کین  
 چو شب نیمه شد باد صحر و زید  
 به تسکین مگر پیر زن لب کشاد  
 مترسید که آمد سرکشان  
 کنون میزند آن سبید اگر  
 درین گفتگو بود آن پیر سر  
 سرفتنه و نطمه برداشته  
 بیکبار بر کله دست ستم  
 دلیران که بودند اندر کین  
 که شدینه تار کار و هرف  
 که دانستم این ناوک رام هست  
 پس نگه برد نعره مانند شیر  
 اگر مرد مردانه پیش آید  
 که وقت نبودست آن مرد مرد  
 نمودست آنکسکه بر پشت زد  
 سرش رام بگرفت و از هر دو دست  
 ازین سو با کوچ چمن شتافت  
 بباریچه زد لچمن شیر تیغ

دلیرانه بگرفت تیغ و سپر  
 رسیدند مردان فخر زمين  
 دلیران نشستند اندر کین  
 ازان باد قد جویانان خمید  
 که ای لوی جویانان فرخ بناد  
 همینست ای تیر مردان لسان  
 که از دست شان خسته دام جگر  
 که دیوان رسیدند اندر نظر  
 همه را کم از خویش انکاشته  
 بیفراخت دیوان مست ستم  
 زدند آسپنجان ناوک از روی کین  
 چو مار یچه دید این بالیکف  
 که اورا کنون دست من دام هست  
 چنین گفت بارام کای شیر گیر  
 ز پس همچو زردان مزن تیر  
 که بر روزند مرد را در نبرد  
 پس این گفت و بر رام کشت  
 چنان بر زمین زد که مغر نشکست  
 بتوفیق حق این برودست یافت  
 چنان که ز تنش رفت جان بیدینغ

<p>سهم ترا چو گشت آند و مرد جوان          ندیدوان خو نخوا ره را ماند تاب          جوانان سحرگاه باز آمدند          ز کارش بهینه بر و یاد کرد          شنیدم که کردی دامن هر سحر          نه اندر جهان ماند کس تا جدار          هر کشور و عمر ز شد این خبیه          ز نیروش غوغا شدی کو بکوه</p>	<p>بهر سوختن شد ازین در جهان          که سازند کار کسان را خراب          به پیش پدر با نیاز آمدند          ازین مرده جان و دلش شل و گزید          پدر بر سر شان فداییم و زور          که در پیش دست نشاند با جدار          که باشد نه چون رام مرد و گر          که حق داده زور کرامت باو</p>
--	--

### داستان در بیان راون و الی لشکاو

<p>الا ای خردمند پاکیزه مغز          قلم در کف تست جو لان سمند          بود فکر طبع تو کان سخن          بجست آنکه اندر سخن برتری          ز راون یکی داستان بگین          که چون او نباشد بجز نام          ز نظاره اش چون گل بوستان          کنم ختم این نامه بر نام وی          خدیو زمن راجه امیر سنگام          سر بر کشتان بر کف پائی او</p>	<p>بمن باز گو آن سخنهای خضر          سخن میشود از تو مشکین گنبد          شود روشن از تو بیان سخن          بجز دوسرایش بود سوری          تر و تازه گردان بیان گین          بوجد اندر آید از و خامه          شگفته شود خاطر دوستان          که بر یاد او جم خورد جام می          بدوش که شد رو به پیر سگینه          مه و مهر دل بسته بر رای او</p>
--	---



بجای شهر دعات  
نثار مختلف نثاران

عجرا جی سر  
رکس بنی

نچون زور اوزور راون بود  
ندر شوق راون گرفتیم قلم  
چنین یاد میدارم این دستان  
که شاریت زرین قلزم کنار  
همه قصر و باش نرست ز رست  
در ان نثار سان بود شاه بزرگ  
قوی هیل و پیل اندام بود  
چرمای چه مرغ و چه شیر و پلنگ  
چه خولان دشت و چه سگان شهر  
سپاهش ز دیوان خوشنود بود  
دوده بازویش بود دوده سرتن  
ز جاد و فنی جمله جاد و فنان  
دگری سامری و نش هزاران هزار  
که هر کس شود تا فرمان او  
شنیدم چنان از زبان کسان  
برادرم تن بودش اندر زمين  
چگونه از زور بازوی نشان  
یکی بود او بود چون نره شیر  
بهیمن بفرجش سپیدار بود

چه شانش دستان بهیمن بود  
من این نامه کردم بنامش رقم  
غلامی ز فرموده ر استان  
در انام لکاست در روزگار  
بشاخ خالان بر از گوهر است  
بهیم و شجاع و دلیر و تنگ  
در آفاق بار و نش نام بود  
چه جن و پری اژدها و نهنگ  
بامرش همه سر بخاده بدو  
ز بسیار بسیار بسیار بود  
بجاد و گری طاق اندر زمين  
بامرش که چون پیش مردم نان  
فرستاد شاگرد در هر دیار  
کنند قبله خویش ایوان او  
که راون بنر اسید از راجان  
صغیرش به پیکن کلانش کرین  
که خود زوز سیدی از روم نشان  
که شد نام او میگناده دلیر  
کرین رکُن و دستور در بار بود

بدست پسر بود هر کار او  
 دگر در سپاهش بسی زورمند  
 نه تنها بزور آوری سربلند  
 بقوت نه گرس بزیر آمدی  
 بغیر از رو سیم و دژ گهر  
 به بیندگان همچو کهار زر  
 شنیدم که آن دیو مار پیچ نام  
 به راون سپه بدسیرافان  
 براون خبر شد چو از گشتنش  
 بکند اوران گفت با صد فغان  
 نه مار کچه هم تار کار اکبشت  
 که دارد بخمرن چنین برتری  
 خردمند فرزند او میگفتند  
 که ای بادشاه شریانشان  
 که در خانه دسرت تا جو رز  
 چنان زور دارند آن سرشان  
 بوالم خرابی بسپامیکنند  
 یکی زان دلیران کندرم نام  
 نترسند در دهر از هیچکس

که او بود نام آور و جنگجو  
 چو رویش چو پهل چو پیکان کند  
 بجاد و گری بجز عالم کمند  
 ز جادوی شان پس بنزیر آمدی  
 ز گل بود کمرانه دیوار و در  
 ز دور آمدی شهر لنگا نظر  
 که شد کشته در قازن از دستم  
 چه آفرید که الا ترا از برتران  
 سنان و ارشد رست تو بخش  
 که گشت است مار کچه را در جهان  
 بیاشفت مغز بسیار بمشت  
 که بر جادو انجم کنند داور  
 پی پی پاشخشن زین بود داد  
 من آیدون شنیدم ز گزینش  
 دو بخشید بنده مان گدائی پس  
 که طفل اند در پیش شان سرکشان  
 سیر را کسانه اجد امیکنند  
 دگر نوجوان بچن تنیز گام  
 ترا نیز دانند کیشست حس

چو این داستان را نون شیر  
 خروشید و برگفت کای نابکا  
 تو از مردم تیغزن نیستی  
 نداری ز تخم دیران نثراد  
 فرونی مده بیش من رام را  
 چه دیدی تو از وی بلند چینی  
 مجنابان بذکرش دگر باره لب  
 وزین پس مگو پور را و نهم  
 ترا مرد خوانند مردان کجا  
 تو جنگ آور انرا کجا براه  
 باغوش مادر شدی مونسبار  
 اگر افت میان دلیل زینکست  
 بیند از کین گزنداری بدست  
 بپا از پی رقص زنگوله بند  
 ز در پیشم ای ناجوان مرو خیر  
 نه جای تو ز بید بر تخت من  
 برو نش بدشنام از بزم راند  
 از ان پس چنین گفت با افسان  
 مهرای جنگست در دل کنون

شنید از لب پور آمد بدر  
 چگوئی سخنهای ناپای دار  
 گمانم که از تخم من نیستی  
 مگو نام گنام خود میگند  
 مگر پتی شیر نردام را  
 که در بزم او را پسندی چنین  
 و گرنه بزم سرت از غضب  
 بعالم چو خوشید روشن منم  
 که حینری باوصاف انی نامرا  
 نه از وصف شان حرف شنیده  
 بجز بزم دیدی کجا کارزار  
 زلافت دل نره شیران نکست  
 ازین پس مگو خوشتر است  
 نه برگیر در دست تیغ و کست  
 که رویه کند از غضب گریز  
 نه هم بعد من بر سر تخت من  
 به خاک از کمر سینه ز نشاند  
 که ای شیر مردان و جنگ آور  
 که برگیرم از رام مارتیج خون

گوئید تاجیت را می شاد	که بر چشم من هست جای شما
دلیران بگفتند ای تاجدار	ز محکمت نتا میم سرز نیچار
بفرمان تو سر میگفند اییم	تو شاه جهانی و مابنده اییم

### داستان راجه جنک و دخترش کیتانا نام داشت

نگه کن که بلبل چه گوید همی	گل و صف سیتا بگوید همی
الا ای خرمند مرد کهن	بگو تا چه داری ز روض سخن
بگوید چنان مرد دانش پژوه	که شهر جنک هست در پاتی کوه
جنک نام پیرا چه ذی نشان	بجوبی در آن شهر بد حکم ران
یکی دخترش بود مانند ماه	چه ماهی که خور دشت بزی گاه
بهر ملک از حسن او داستان	خم از عشق او قامت رستان
خم آید و ش رستان رشکست	دل عاشقان تا زلفش لبت
چگویم سرپای آناه رو	که پاتم بلغزد ز رفت اراو
بد و نام شد نام زد آن قمر	یکی جانکی بود و سینا دگر
شنیدم که در پیش قصر جنک	که سرپیل را بود دشتش کجک
کمان کلان ز این آب دار	که من بود و ز نش ولی صدمه
ز عهد نخستین بردی زمین	هدا افتاده چون کوه آهنین
بخش نه از باد و باران شدی	تا خم از کف شهبوران شدی
در ازیش همچون کمان فلک	برفت شده ساهان فلک

<p>د دور از بچشم بشد آدمی          و کلام بیانش کجا میشود          چو افتاده دیدش بقصر خنک          جنک کرده بود این قزاق          شختین بزور آن کمانزاکند          بسا بادشاهان ز باد غور          مگر رفت پس هر یکی تیرسان</p>	<p>سیاه اثر دما کی نظر آدمی          چو گردون کمان زود و مایشو          بهوشید خود را کمان فلک          که هر کس ز دختم شود خوستگام          پس در بر آن جان جازاکند          رسیدند در شوق سیتا زود          که شد سارو آن کمان گران</p>
--	---

داستان فتن رام و چچن شهر خنک و شمشاد رام و بیتا و چچن

<p>سخن مرو را میکند سر بلند          سخن آدمی را کند دمی قار          سخن را بود غرقی بیشتر          دلا تا توانی سخن پیشه کن          شد آنکه کماند سخن پیر گام          که چچن چنین گفت روزی          که در پای کعبه هست شهر خنک          بزنگ گلستان فضایش بود          هم از شهر نزد یک پنجه گاه          چنان در دل آید که رو چو          چو بشنید رام این پیانخ</p>	<p>سخن آدمی را کند هو شمسند          سخن آدمی را دهد انتخار          بود از سخن آدمی نامور          نه غیر از سخن دیگر اندیشه کن          بگوید چنین قصه عشق رام          که ایدون شنیدم من ای بکنام          نباش راز و خوب زیر فلک          چو فردوس آب و هوایش بود          فراخت مانن خوبان نگاه          گذاریم آنجا بسیر و شکار          که لاریب فکرت نه یکیت</p>
---	--

بیاتاهمین وقت تنهارویم  
 شدند الغرض هر دو شاه جوان  
 ز لشکر نبردند با خویشان  
 جوانان رسیدند چون در جنگ  
 که هر سو روان بود در سوق نهر  
 صفها چون خسار سیمن بران  
 با فلک هر بام او هم سخن  
 جوانان نهادند چون پایشهر  
 که مشتاق و شل بس آمدند  
 نظر کردی آن هر دو محبوب  
 یکی کرد باد گیسو قال و قیل  
 که یک مثل مه یکچو مهر نمیر  
 همی تار سپیدند در صحن باغ  
 چه باغی که از وی جهان تار باغ  
 چه باغی که هر باغ را آبرو  
 جوانان نشسته و دم برزوند  
 خنک بود از بسکه باد چمن  
 قضا کار دخت جنگ بادشا  
 بنحو بان چینی و هندوستان

ز قهر جنگ راه جوان شویم  
 بسوی جنگ از آجودان  
 بجز خنجر و گرز خاراشکن  
 عمارت برنگ جهان بیدیک  
 چو فردوس هر برزن و کوی  
 فراخیش چون سینه دلبران  
 ز هر در به پشت زمین گاوین  
 قتاد از زن و مرد غوغا بشهر  
 ز اندر سو بام و در آمدند  
 که چون مصریان پور تقیوب  
 که دیدی کیسل بنیان جیل  
 یکی همچو شکسته یکی همچو شیر  
 چه باغی که هر گلستان را چراغ  
 چه باغی که هر باغ پیشش چراغ  
 چه باغی که نسیم از جوشش جو  
 نمی ناب در جام جم برزوند  
 بخفتند مردوان محرزمن  
 که او بود در شهر فرمان روا  
 خرامان خرامان سوی بوستان

برای تماشا بیامد فراز  
 نظر کرد ستیا چو بر آب جو  
 که مد موش هستند از خواب ناز  
 بخیشان چو روز و دو گیسو چو شب  
 دلش رفت از کف ز دید ایشان  
 بجان رام از صورت رام شد  
 بصد نازش از خراب بیدار کرد  
 شه از خواب نوشین چو بر دست  
 که گرد دست انبوه از مهر و شان  
 ز یک دیگری در نگوئی نگو  
 دلی دور تر یک فریبده  
 فروغ رخسار همچو ماه میسر  
 بگفتار لعش سیاح صفت  
 لگو موج بنیش کوثر است  
 دو هندوی زلفش چو غار گری  
 چرخ غیش چاه کعبان شده  
 ز نظاره گوشه ابروان  
 چنان تیغ ابروی او آبدار  
 بوصف دهانش سخن بزودن

بصد زریب و انداز و ناز و نیا  
 دو مرد جوان دید پاکیزه رو  
 چو می خوارگان کرده پاها را  
 دو بادام تر همچو جام عنب  
 بیک جاوه گشت بیارشان  
 خم عنبرین کا کلش دام شد  
 کف پاش مالیده بهشیا کرد  
 زهر چار سو آمد اندر نظر  
 چو پیش و پس راه نو که نشان  
 بخوبی یکی از دیگر خوب رو  
 که بیجان شدی از لبش زند  
 نگاهش زدی بر دل سینه تیر  
 جبین نور بیضای موسی صفت  
 که از کوثر امواج او خوشتر است  
 یکی رهزن دیگری کافری  
 در غرق یوسف هزاران شده  
 چو محراب شد قامت نیکوان  
 که از کوه آهن نماید گذار  
 بملک عدم خوشتر از زدن

چو مینائی می گردنش سر بلند  
 پنخون برگ موزست آن پشت<sup>است</sup>  
 چه پشتی که هر کس کند آرزو  
 صفائی شکم گر رسد نظر  
 بسروش اگر چشم لیلی فت  
 نشان کمر خیسر از نامیت  
 نگویم دگر وصف آن پاک زن  
 نظر بر رخس چون زرام افتاد  
 بدو گفت ای نازنین پیش  
 شد از دیدن تو دلم ناشکیب  
 چه نامی که قربان نامست شوم  
 باین حسن و خوبی که دادت خدا  
 باین ناز و انداز حسن و جمال  
 باین سیرت و صورت نشین  
 به لعلی که زو لعل شرمنده هست  
 بابر و که زو ریختی آب من  
 چه ابر و که زو آبرویم کجاست  
 بدوشی که بدوش و دوش نیست  
 بستر میان و بر از دبان -

سر سرکشان در غش پاهی بند  
 مگر برگ موز از غم اود و تاست  
 که بالش بود بچلوی من از و  
 به آئینه حاجت نیفتد دگر  
 خال قدش بی مجنون شود و  
 ز رازش کس آگه بجز رامیت  
 که او چو زمان نیست بیالان  
 چو حشی دل و بدام افتاد  
 که بر باد دادی قرار مرا  
 ربودی ز کف نقد جان از تو  
 بجهان لبی تا غلامت شوم  
 بآن غمزه که کرد بر من جفا  
 بان قامت روکش نو خال  
 بزلفی که ماتد بشک ختن  
 بهامی که خورشید پیش او بنده هست  
 بچشمی که زو برده خواب من  
 چه چشمی که زو چشم من چشم است  
 باغوش کورا هم آغوش نیست  
 که عاجز شد از رازشان در لای



بسروی که طو با خدایش بود  
برقرار کز وی شدم ثنایک  
که قیدم بگیو اگر کرده  
وگر از من زار رخ رانتاب  
منو شان مرا جام زهر فراق  
چو سیتا رام این شهنشفت  
که ایمر دد انشور و نکته گو  
بے چون تو از بھرین آمدند  
مگر هر کسی مرد زور آرد  
جنک باب من کوست بالائی  
نیار دچو کس عهد اور ابجا  
ز خامی هوس از وصالم کن  
وگر باز نامی بر بادشا  
بگفت این و آمد بدولت س

سیر سر بلند ان پپایش بود  
بگفتار شیرین که دادی فرب  
ز حسن خودم و خوب کرده  
بکن از من وصل خود کامیاب  
میر پیش من نام زهر فراق  
بصد ناز پاسخ بدینگون گفت  
وصالم محالست راهش جو  
ز ایران چین و ختن آمدند  
محتی رفت از شاہد تدا  
بعقدم یکی عهد کرد دست سخت  
هم از بزم و صلح باند جدا  
ز ناچختگی با خیالم کن  
برو و بیار امر اور ابجا  
ولی عشق رامش بدل کرد جا

داستان بیدار شدن چمن و چگونگی آن

در عشق را تر کیا باز کن  
بغیر از تو در زرم بزمی که کرد  
بگو تا چغم آمد از دست عشق  
با یوان ز گلشن چو شد جانکی

درین زرم گه بزم آغاز کن  
با فسانه بزم رزمی که کرد  
بجان و دل رام بدست عشق  
خردمند مردی ز دیوانگی

قبا کرد سرتاپا تار تار و  
 خروش برادر چو چمن شغفت  
 چه شد ای برادر که دیوانه سان  
 گرسنن نر بید بروین تنان  
 ترامن گرانبار دانستی  
 ترامن خردمند پنداشتم  
 مگر همچو طفلک نظر آمد  
 بگودرد دل تا شوم چاره جو  
 کس از بشنود از تو این آه سرد  
 ز لچن چو رام این سخن گوش کرد  
 چنین داد پا سخ بد و کای غریز  
 بدل خورده ام خجرتیز عشق  
 بچشم کی ماجرای قریب  
 که چون خفته بودم لب آب  
 پس و پیش او نازنینان بسی  
 ز خواب خوشم زود بیدار کرد  
 چو دیدم رخسار مست و شید  
 پند رفت لیکن نیاز مرا  
 مگر اینقدر داد با من نشان

صدا از لبش خاستی یار یار  
 سر از خواب نوشین برادر و  
 بکا و نغان سر کنی هر زمان  
 که نیست آیین زشت زمان  
 تر یسان سبکبار دانستی  
 دلیر و جوان مرد انکاشتم  
 بدینگونه چون نوحه گر آمدی  
 که دل می خراشی از این ها و هو  
 بنالیدنت خند دای شیر مرد  
 ز گفتار او یک زمان هوش کرد  
 نه دهنسته من گشته ام بی تیر  
 شدم بسمل از تیغ خون بر عشق  
 گذشت ای برادر عجیب  
 بیا لیم آمد یکی ماه رو  
 منی ماند لیکن بر دیش کسی  
 دو چشم سیه را بن چار کرد  
 از و کام جو از متنا شدم  
 هوس خواند سوز و گداز مرا  
 که دخت خنک استم ای لعل

بدل داری از من منت اگر	برو والد من برود و ترزو
که شرطت در عقد من شاه	نشنید من هر که آرد بجا
کنون نیست معلوم شرط جنگ	که آنرا بجا آورم یک بیک
ترا باید ای شیر اکنون روی	ز درد دلم چاره جویان شوی
بکن ای جوان رستی پیشه یک	رسان نامه من بدست جنگ
عزیم توئی هم برادر توئی	بهر مشکل سخت یاور توئی

### نامه نوشتن رام بسوی جنگ نجواشکاری سیتا

چنان نامه نبوشت مرد لیر	که ای باد شاه جنگ شیرگیر
نخستین ترا میر ساختم سلام	سپس گویت مدعای کلام
که فرزند شاه اجود با منم	که کشانرا شتر یا منم
تو بشنیده باشی که رام است نام	مرا ای شهنشا و الامام
بلکت بسیر و شکار آدم	ز فوج سپه بر کنار آدم
که ناگاه شد دختر تو و چار	دلم از غم عشق او گشت زار
نه بینم کنون چاره غیر از وصال	از ان میکنم این چنین نوال
که دخت است آخر سپاری بکس	تو این مایه را میگذاری بکس
تا خیر در کار نیکو سزد	که باد فنا بر نفس می وزد
و گر برترین از من ای نامور	نیابی کسی در ترا دو گهر
پدر بر پدر بادشازاده ایم	چه شایه که بهم پارسازاده ایم

<p> نغمه شهنشاه دست نم  ز شرط تو هم رهنمائی کنم  چو بنوشته شد خط بلچمن سپرد  خبر شد جنک راز پیر و جوان  یکی برترین پاسبان ساختش  گران مایه بلچمن چو شیر زیان  جنک خواند چون نامه رام را  دیر سخن سنج را پیش خواند </p>	<p> فلک بارگاہی بر وقت نم  بقوس تو زور آزمائی کنم  روان شد چو باد آنگ گران گریه  که نامه بر رام آمد و وان  باغ از و اکرام بنواختش  بدست جنک داد خط جوان  هم از پیک بستید پیغام را  زبان را بسنخ بدین نوع راند </p>
--	--

### پاسخ نامه رام از طرف جنک

<p> که حق را نخستین ستایش کنم  که او هست شاهی بهر شهر یار  ز امرش بود فرو فرمان دهی  چه مور و چه پیل چو شیر زیان  برابر بود پیش او هر همه  نویسم ازین بعد پاسخ برام  بگفتی بجا آنچه برگفته  نتاخیر خواهم درین کار نیک  که دارم کمائی یکی همچو کوه  بصد عجز اورا نیایش کنم  از و شد سپید و سیاه آشکار  بگمکش شود سروری دشی  کحان و همان و زمین زمان  نخاده بفرمان او سر همه  که بنوشته آنچه خواهم  مضامین خط چون گهر سفته  یکی عهد با خویش دارم و لیک  کز و شد سر و دست گردان ستوه </p>	<p> بصد عجز اورا نیایش کنم  از و شد سپید و سیاه آشکار  بگمکش شود سروری دشی  کحان و همان و زمین زمان  نخاده بفرمان او سر همه  که بنوشته آنچه خواهم  مضامین خط چون گهر سفته  یکی عهد با خویش دارم و لیک  کز و شد سر و دست گردان ستوه </p>
--	---

گراور اکشی ای شنه نیکبخت  
 ترا زور باز و شنیدم بسی  
 سر خود گرازو می نتابی همی  
 چون بنوشت شد بچمن شیرگیر  
 کماتی یکی دید مانند کوه  
 بدل گفت بارام تا بتوان  
 کمانش نگوید خردمند مرد  
 از آنجا بیامد و آن پیش رام  
 چو بر خواند آن نامه مرد دلیر  
 کجا آن کمان است برگو مرا  
 نه بنیم ترا زور و دست اینقدر  
 یکی کوه دیدم بشکل کمان  
 درازیش سید سکندر صفت  
 نه جنبش خورد گوشه اش ز نیما  
 تو تنه آن باوی پسند شوی  
 بدو گفت رام ای پهلوار گوی  
 سحر که بتوفیق رب جهان  
 نه هر دم ز بید ای تیغ زن  
 دلیری نیابن اگر میدی

چه دختر که هم میدهم تاج تخت  
 به نیروی تو نیت هرگز کسی  
 مراد دل خویش یا بی همی  
 بیامد بسوی کمان همچو تیر  
 بلرزید زو مرد دانش پشرو  
 نه بینم که او بر کشد این کمان  
 که افلاک در پیش او هست گرد  
 بدو داد خط شنه نیک نام  
 بچمن چنین گفت کای شیرگیر  
 بدو گفت بچمن که اسه با شایا  
 که اورا بجنانی ای شیر نر  
 که وزنش نیاید بوهیم و گمان  
 سپاه پیکر دست اثر و صفت  
 بنور سرو سینه صد هزار  
 نخل می شوی گریس ویش روی  
 بدنیسان سخن مای نا آبرو  
 به پنی که چون بشکنم آن کمان  
 نه نادیده کاری سخن برزون  
 دلم را مکن پس مردی تخی

سنگه از زوالت  
خج

نداری بخود گز مروی سخن غرض رام با عجز در پیش راتم که آی باد شاه زمین و زمن بکن آسپندان زور با من عطا	دل دیگران هم نتامرد کن بنالید تا صبح از وقت شام لکما نرا بکن تیر در پیش من که چون خس نمایم کمان را دو تا
---	---

### شکستن رام کمان جنک و بزنی گرفتن سیتارا

سحر گبه درخشد چون آفتاب تنش شد که از زور چون پیل دوشیز نریان همچو پیلان جنک شد کمان به تو عظیم شان چنین گفت با بادشاها و دشتا بیاتاب به نیم کمان ترا جنک در کف خویش تنش گرفت خود آورد او را بسوی کمان نوید چنان قصه خوان جنک چو رام آن کمان دید خاموش ز باطن مدد از جهان آفرین جنک دید چون رام گردید مرد کنون در دل خود هراسان شو	دعای شب رام شد ستیاب چو کوه گران شد سرو پا دست رسیدند پیش جنک در زمان بسی کرد اعزاز و تکریم شان که ای خسرو هفت کشور گشتا کنم قطع عهد گران ترا وزیر داوری مانده اندر زده گرداد حلقه پیر و جوان که شد آن کمان نام زد از دنگ سرسش از تفکر باغوش ماند جوان خوست مانند ابل لقین بدو گفت از غمزه کای شیر مرد از ان داوری با پشیمان شو
---	---

کجاست آن زور بازوی تو  
 در آویند با او یکی همچو سیل  
 چو رام از جنگلین سخن گوش کرد  
 بدو گفت ای شاه والا شکوه  
 ولیکن نخواهم که زور آوران  
 یکی باد تک دستبازی کنند  
 کسی تا نگوید ز پیرو جوان  
 همانکه ز زور آوران در شمار  
 چو پیلان جنگی بیا و بجند  
 که جنبش نخورد آن کمان گران  
 دگر باره هم کرد هر بچلوان  
 نیامد ولیکن به تحریک او  
 عرق هر جوان کرد اما ز شرم  
 از آن پس کمر بست شاه دلیر  
 نسخاین به فو ق جان آفرین  
 دگر باره از زور مرد دلیر  
 سبک زد بروی زمین چرخان  
 یکی بر زمین رفت و یک بر فلک  
 سری چون بدنیسان کمان را

که گردید چون زعفران روی تو  
 میگویند دل خویش در قال قیل  
 سرخیش بیرون ز آغوش کرد  
 نیم من گران خاطر از بار کوه  
 که هستند پیش تو چون چاکران  
 پئی جنبش جان گدازی کنند  
 که دستی بناییده ام بالکمان  
 برون آمدند از سپیده نهار  
 مگر آب بازوی خود ریختند  
 سبکسار گردید هر نو جوان  
 بسی زور برگوشته های کمان  
 سیوم باره آوخت هتاجو  
 که شد سرد آن زور بازوی گم  
 برو تا خست آورد مانند شیر  
 ستون کرد او را بروی زمین  
 بسنجید در کف کمان را چو تیر  
 که سه پاره شد آن کمان گران  
 بیفتاد یک پیش پای جنگ  
 بزد هر زن و مرد و دختی بدست

بهر جانی شور و غوغا فدا و  
 جنک بوسه ز دیر کف پایم  
 شکستی کمانه از زور تن  
 فزون نیست زور تو از ده هر  
 تو چون دیو تا در جهان آمدی  
 فتادند در سجده در پیش رام  
 جنک بهر دران شب باین کیش  
 بساطت لبریز از سیم و زر  
 هزاران کنیزان هزاران غلام  
 دوشش صد تگاد و صابستی  
 و گریه ی تو فزون از شمارا  
 نگرفت اولیک جز یک کنیز  
 چو پیش جنک رام چل و زمانه  
 از ان پس خیال وطن کرد شاه  
 ز فکرش جنک چون خبردار شد  
 بدو گفت بهارمت تاج و تخت  
 که من پیر برگشته ام ای جوان  
 و گر هست داماد همچون پسر  
 پسر گز ندارم ندارم الم نژ

که صد آفرین بر تو ای پاکدلو  
 بدو گفت ای شاه و الامقام  
 که این کار می نماید از اهرمن  
 نه از انس و جانم نمایم شمار  
 چو او پلنگ از آسمان آمدی  
 ستایش کنان هر یک خاص علم  
 سپردش بکف ماه سپهر خویش  
 بسا درج الماس لعل و گهر  
 که بودند در حسن ماه تمام  
 سه صد پیل جنگی ناک رفعتی  
 جنک داد بارام و الا تبار  
 که میدشت سیتا چه جانش غیز  
 بسی گفتگوی بهم هر دو را اند  
 ز رفتن بلب با سخن کرد شاه  
 که سوئی وطن رام طیار شد  
 مرو لیک ای خسر و نیکبخت  
 کنون میزد تاجت اندر جهان  
 ز داماد باشند افزون پسر  
 که داماد شد رام و الا اهم

از این  
 بنام  
 است



<p>             بدو گفت رام ای شه نیکبخت              مبارک ترا باد تاج و سیل              تمنائی دارم در سیر جهان              کنون خستم کن که بار دگر              غرض از پس گفتگوی دراز              بسوی وطن آمد از زیستان              گهر بر سر رام دستیار بخت              کنون درستان کهن سر کنم              که چون با جنک نامه نبوشت او           </p>	<p>             هوس می ندارم ز دهریم تخت              تو پائنده باشی بر او جای گیر              نه از گوهر و گنج و تخت شهان              قد مبوس تو گردم ای تاجور              ز شهر چنگ آن شه پاکباز              پدر شد ز دیدار او شادمان              بد نیسان کزو آب دریا بخت              ز گفتار راو ن سخن سر کنم              عیان شد چه از دست آن زشت           </p>
--	--

### نامه نوشتن راو ن بسوی جنک استگاری ستیا پانخ آن

<p>             چنان یاد دارم ز یار کهن              که در گوش راو ن چو خداین              ز قدر است باروی او بدر را              ضیا چون عیان میشود از رخس              نگاهش چو بیند غزال ختن              بود جانکی نام آن جان جان              چو بشنید راو ن چنین داوری              دلش خسته گردید از تیر عشق           </p>	<p>             که بود اوشتنا و ز بحر سخن              که دار و جنک و خست و سبهر              غم از زلف او لیلیه القدر را              زمین آسمان میشود از رخس              فراموش کند شوخی خوشتن              ز عشقش جنون شد بفرز انگان              ز خوبی ستیای رشک پری              سرش سخت بر بست زنجیر عشق           </p>
--	---

همانکه دبیر عطار در قسم  
 بفرمود تا نامه پیش خجک  
 بدنیسان نویسد که ای تاجدار  
 ترا زید اندر جهان برتری  
 رعیت ز انصاف تو شاد شد  
 بهر سوز خود تو اخبار شد  
 سررفته را کوفتی آن چنان  
 مرا آرزوی کهن در دل است  
 نیارم مگر تالاب از حیای  
 و لیکن بناچار میگویم  
 شکسته ز دل غیر اظهار او  
 من ایدون شنیدم ای شهریار  
 که داری بت چارده ساله  
 ز بختن وصف آن سیم بر  
 چنان زارم از وصف بشنیدنش  
 شنیدن بن آن چنان کار کرد  
 تو ای شاه آن دختر خود را  
 بزینت نمائی چه بانوی من  
 تو از من من از تو شوم بیگان

برخویش خواند آن شه ذی بهم  
 پس از حدرب زمین فلک  
 توئی از شهبان کهن یادگار  
 ترا میسزد بیگمان سروری  
 شکر زدست تو بر باد شد  
 به نیکی ترا نام بسیار شد  
 که شد چون میان بنان <sup>نشان</sup> بی  
 وزان آرزو صد سخن در دل است  
 چنان میگویم شرح آن ماجرای  
 نکم بلکه بسیار میگویم  
 نزیید ترا نیز انکار او  
 ز مردان آینده آن دیار  
 لب و لعل و چون گل لاله  
 دل از بر برون رفت و شوم تر  
 که هرگز نگردد و کس از دیدنش  
 که با کس نزنهار دیدار کرد  
 کند طالب خود که مطلوب را  
 شماری مرا بنده خویشتن  
 چه خویشان گذاریم اندر جهان

بدین سروری من غلامت شوم  
 بهر سو بعالم شود آشکار  
 نشا بچم ز حکمت سرخو یفتن  
 چه حاجب شوم بر درت جاگزین  
 چه راون شود با جنک و تشدد  
 که در باج و ادا کند سرکشی  
 سپارم ترا ملک و اموال و  
 ترا در جهان یاری من بکن  
 که اتاب بعدش که از چشم کین  
 اگر من تنابی ازین گفتگر  
 و گر همه من نه خویشی کنی  
 چون دشمنت دیگری کم بود  
 من آن را و آن شیر پل فلک  
 هر آنکس که سر پیچد از امر من  
 کسب اگر از زر بود تاج سر  
 خد مور را هم سر پیل پا  
 خد مور را هم سر پیل پا  
 نه تنها است در حکم من از و جان  
 بود هر همه زیر فرمان من  
 کسب که آید اجل از قضا

پلنگم و لیکن بدامت شوم  
 که راون یشاه جنک گشت یار  
 خهرا چون نتا بند از حکم من  
 شوم بنده تو بصدق و یقین  
 بگیتی نباشد کی که تاجدار  
 و گر کس نماید ز لشکر کشی  
 بخاک افکنم جا به اقبال او  
 که نه آسمان پیش من چون خست  
 ترا بیند ای خسرو پاکدین  
 بهر دو جهان باشد ت ابرو  
 سرخویش را سوئے میشی کنی  
 ز دستم ترا چشم پر خم بود  
 که سقف فلک بر زمین می زخم  
 کند کنده چه در ره خویشتن  
 مرا هست از لعل و درخشت در  
 کند پشه ام بر رخ شیر جا  
 کند پشه ام بر رخ شیر جا  
 چه ابرو چه برق و چه باد دمان  
 شب و روز از دل ثنا خوان من  
 ز فرمان من سرزند از خطا

نوشتم اگر اندکی بیش دان  
 نباید که سرپیچی از حکم من  
 چون شد ختم بر نامه شد مهر شاه  
 یکی چهلوان بود کل پین نام  
 بدو آن خطی داد و گفت ای جوان  
 بده نامه من بدست جنک  
 به تنیدی و نرمی دلش رام کن  
 کن آغاز اول سخن های نرم  
 چون کل پین بشنید از شاه خویش  
 ز لشکریا بدو آن تا جنک  
 طلب کرد و در بار گه بار داد  
 که شاه با فرستاده را دهم  
 سختین ترا گفت راوون سلام  
 بخوان نامه و ده جوابم شب  
 چنان گفته بدین راوون مرا  
 که هر کس ز حکم کند سرکشی  
 جنک چون خط شاه را خواند  
 پیاخ بدینسان زبان برکشاد  
 خطی آنکه بنوشته بودی مرا

که این اندکی هست کوه گران  
 چو پیچی کنی بد پی خویش تن  
 کز و گشت آن نامه روشن چو  
 که سر پنجاش پیل را بود دام  
 بر و تا جنک همچو صرصر دان  
 ز شام بگو پیش و یک بیک  
 بدانش سر مرغ در دام کن  
 و گز نشود اندکی باش گرم  
 سبک پای بگذشت در راه  
 خبر شد چو از مقدمش با جنک  
 چون کل پین بدیش زبان برکشاد  
 که از نام او در جهان روشنم  
 پس داد این نامه ای نیک نام  
 که از منزل خود شوم کامیا  
 که برگوز من با جنک باو  
 کند بر سرش مرگ لشکر کشی  
 دبیر لوبنده با خود نشانده  
 که ای جاوون شاه نیکوخوا  
 سر شوق خواندم ز سر تا پیا

ولیکن کنون کار مشکل فتاد  
که آن ماه را ای شه نیکنام  
کنون چاره کار جز صبر نیست  
هم این تاب طاقست ندانم شما  
مرا بودی اردخت دیگر بر  
خبر از چه کردی نزمین پیشتر  
دگر لایق من بود هر چه کار  
تا خانه ما تو یک شود  
چو بنوشته شد نامه کل پس را  
سپرد و دگر هر چه چند داد  
براون رسید و همه را دگفت  
چنان گفت با فوج بیدار  
یکی گردمن کشت و دیگر کنون  
بریند کس را خون او از شما  
که دیگر نماند هوش و دلش  
زن فاحشه بود متراس نام  
کنم خون دلش چون ز جادوی

چه مشکل که او را نیاید کشاد  
دو همه شد که پیوند کردم برام  
علاج غم یار جز صبر نیست  
که بگرفته از رانش آرم شما  
بدست تو بسپرد می بی خط  
که میداد دست دخت رنگم  
سرفراز روی کن ای نامدار  
بود گریه بدل بغض بیرون رود  
که او بود اوستاد ابلیس را  
روان گشت آواز جنگ همچو باد  
ازان قصه اسبجام و آغاز گفت  
که زود در دلم رام زخم دگر کش  
زدستم ربود آن بت لاله گون  
دهم این قدر گوهر بے بها  
نیاید غم مفلسی بر دلش  
چنان گفت بار اون تیر فام  
ازان پس نمایم تیر روی خوش

دستان و کردن تیرام و بر تفتن کیمی جوش و چگونگی آن

چو بر تافتم من عیان تسلیم  
 که یکروز دسرت بآئینه رو  
 چو کافور آمد سپیدش نظر  
 که چون پشت خم گشت موی سپید  
 پیام اجل است موی سپید  
 دلی عهد اکنون کنم رام را  
 سپارم بدو ملک اموال خویش  
 بهمانکه سران سپه را بخوانند  
 بایشان همه گفتی با بگفت  
 که من در جهان پیر گشته ام  
 اکنون مرگ یاد آیدم و مبدم  
 گزینتم یکی کنج غلت کتون  
 نمیباشد از مرگ دانا خفا  
 نشاندم سر تخت خود رام را  
 که هر کس بفرمان او سرهند  
 خرمند چون رام زین چارپو  
 رعیت بود شاد از داد او  
 شماسر نتابید از حکم من  
 سران چون شنیدند فرمان شاه

ق

چنان شد عیان از زبان قلم  
 الهی دید و در ریش مسبت موی  
 بدل فکر کرد آن شته دادگر  
 شود عاقل از زندگی نا امید  
 ز مرگ است کورنش چو پستی خمید  
 نما تم که حکم او عمام را  
 گزینست دیگر باغ از بیش  
 همین و کهن را بر خود نشانند  
 ز هر در گهرای اندر زسفت  
 ز ملک و سپه بی خبر گشته ام  
 بر بدم بهوای شبنم یک قلم  
 بنبدم که بجز طاعت کنون  
 که هر کس نهد اندرین راه پا  
 خبر میکتیم خاص و هم عام را  
 تبارک گفت پای او برهند  
 نباشد نزدیک اهل شعور  
 شود فتنه خوابیده از یاد او  
 بهو سید دستش درین انجمن  
 بگفتند ای آسمان بارگاه تو

ز جانها همه رام را بنده ایم  
 از آن پس سپیدار عالی نزل  
 چو کیکی که بد بانوی بادشا  
 که بار ام نجشید دست سرب  
 میاشت و موی سر خویش کند  
 بهارید از چشم باران خون  
 گریبان در سرتا پیاچاک کرد  
 نه بیسرب بینی نه یاره بدست  
 ندر گوش هاست در دانه را  
 نبر رخ فرو هشت مشکین کهن  
 نه از سرب بادیده را تا بداد  
 نه افشان بیما نبر لاله خال  
 خالید ششی بسکاک گهر  
 دلش بسکه زینکار شد در موند  
 فریب این چنین کرد آن لستان  
 شنیدم که دست زهر مار و  
 چو دست خبر یافت آمد و آن  
 پیر سید شرای نازنین حال حیت  
 چنان گفت با شاه بانوی شاه

سرافکنده باقیم نازنده ایم  
 خداد از طرب بر سر ام تاج  
 خبردار گردید زین ماجرا  
 بهرت گشت در پیش چشم حقیر  
 ز آه و فغان کرد و غوغا بلند  
 ز سیلی سیری کرد رخ نیلگون  
 خم زلف مشکین سیر خاک کرد  
 پری بند رانی بساعت بست  
 بسبیل نکرد آشتا شانه را  
 گل نرگس خویش را کرد بند  
 نه از پان لب لعل را آبداد  
 بزا نو فرو برده شاخ نهال  
 نبر بست عقد شریاب  
 بیفتاد در گوشه خوار و نشند  
 تو کوئی که دارد بلهار دان  
 نظر دشت بر کیکی رفتن جو  
 ببالین آن آفت خانان  
 بگو در دل نازکت غم ز کیت  
 کرای شاه شاهان عالم پناه



چنین رسم شاهان عالی وقار  
 که بهتر سپهر زنده باشد راگر  
 بهتر راگر مرده پنداشتی  
 نیاید زحق شرمت امینکینام  
 شباب را چه در عدل بگذاشتی  
 مکن نام نیک خدای بادشاه  
 به نیکی بسی نام اندوختی  
 کنون میکنی در جهان بهر رام  
 چو خواهی نگیرد خداوند سخت  
 نه بخشی اگر رام ملک مال  
 زخم بر گلو بخشد تیر را  
 چو دست شنید این کیکی سخن  
 بدو گفت ای بانوی جهان  
 بنام نام نسبت بهرت را بود  
 اگر رام رانی نه بخشم سریر  
 مزن دم درین قالی جانین  
 که با هر کسی رام دشمن شود  
 بگوشت فکر رمایت کجا  
 سزود رام را بادشاهی بدهر

ندیدم من ای خسرو نام دار  
 کسے تاج بخشد بکتر سپهر  
 سری را نشا ہے کہ برداشتی  
 کہ تحت بھرت را سپاری برام  
 به پیری چرا ظلم برداشتی  
 پی افست رام و چمن تباہ  
 چو نوشی روان عدل را توختی  
 بتہ از چه آن نام نیکو تمام  
 بهتر را مکن وارث تاج و تخت  
 ز من یاودار اسی شمشیر شمال  
 بهر سیکشم تیغ خونریز را  
 برو تا زده گردید فکر کن  
 بفکرت نہ بینم ز نیکی نشان  
 نہ چشمہ تنگ دریا بود  
 بگوید بزد و آن مل شیر گیر  
 مکن رام را دشمن خوشیتن  
 رفیقش بجا نہ یکا تن شود  
 نہ می بینیت کز خرد آشتن  
 کہ گردمت بروی ہمہ ملک شہر



بدو گفت کیکی که اسی بشومند  
 تو گوی که چون رام اندر جهان  
 اگر بشمار می پسر رام را  
 سرش را تخی کن ز باد غرور  
 تو از رام ترسی اگر این چنین  
 بدو گفت دست چکونی چنین  
 همانست رام آنکه در کشت  
 همانست که در دخت جنگ  
 تو از رام مانی که یاد شمنی  
 کمن جنگ می ناقص العقل ن  
 عجب دخیل در کار من میدی  
 بدو گفت کیکی که اسی تا جدار  
 ترا از چه شد با برت و شمنی  
 چو بشنید رام این در آنه ششم  
 بیاید با یوان و باباب گفت  
 اگر یام در باد شا هسی من  
 برت را یکین ارش تخت و تلج  
 برت هست از من شهابه تر  
 بدل هرگز من خواهش تخت نیست

کمن رام را این قدر سر بلند  
 بناشد کسی در کمان جهان  
 متغیر و رکن این قدر رام را  
 که در سلطنت تانه افتد فزور  
 چه اغیر باشد نه اندو گمین  
 جفت عیب پاکان بچمی چنین  
 شکست و هتاک پایکشت شست  
 که چنان او بند شاه زیر فلک  
 که بخش چنان از خدمت کنی  
 ترا کرده مگره مگر اهر من  
 ترا چیت مطلب تلج شهی  
 بنای ایم از فعل خود زینهار  
 که از تخت شاه پیش و در انگنی  
 که دست کیکی کند مرغ چشم  
 که اسی فانی کو ترا با دخت  
 خصا هست اسی تا جدار من  
 مر نیست خواهش ملک حراج  
 که او متری هست من که تری  
 خیالم از نیک بد بخت نیست

شما باز آید از خشم و جنگ بهر ترا غرض رام عالی مزاج خود و همچنین جانکی بعد زان پس زده و دو سال باز آمدند پدر با سری داد من بعد تاج	که گردیده ام من ازین جنگ تنگ همان روز بنشانند بر تخت علاج شدند از طرب و می صحرادان به پیش پدر ازین باز آمدند نشان داد کف خویش بر تخت علاج
---	---

### قول مصنف

مر ابرهمن بحسب یار بود چو بر گفتن داستان بهرت نوشت است گو با لیک نیکلام شنیدم مگر از دنیا کان خویش که هرگز نصیب بهرت شد تلج رقم میکنم گفته یار خویش نه آن گفته را هم غلط میکنم	که واقف ازین قصه بسیار بود مر گفت قریبان شوم بر سرت که نگذاشت پا بر سر تخت رام که بودند دانا و پاکیزه کیش نهادش بهرام و الا مزاج که او بودند دانا و پاکیزه کیش بیانش ولی زین منط میکنم
--	--

### رجوع بقصه

کینهشت چون رام بر تخت علاج	زهر تاجداری طلب کرد و بلج
----------------------------	---------------------------

<p>بهر سو فرستاد کار آگاهان که بر تخت دست نشست استیلام وزیرش بشد چمن نام دار</p>	<p>خبر تا نماند رگ و جهان بپایند نزدش برای سلام که غیر از کوئی دریافت کار</p>
<p>داستان در بیان آئین جهان داری و عدل راجه رام</p>	
<p>سخن بهر تیغ زبان جوهر است سخن مایه مرد و انا بود مراد جهان تا سخن یار شد سخن سازنا ساز ماند کجا درین بارگاه فلک رفعتی سخن افسرم کرد در این سخن سخن رتبه ام پیش شه بر فرو ازین بادشاو معانی شناس که تا در جهانست قصر سخن سخن آورا بدتش سر کنند کنون شهر یار یکی داستان که آیین شاه ی چنان داشتند سرفتنه از تیغ و نیسم کرد</p>	<p>سخن در یک سینه را گوهر است سخن پایه عرش آ علی بود سبک و شوم از مفلسی باشد زر و در دلش آ زماند کجا چهایا فتم از سخن دو لقی سخن بر ترم کرد در این سخن بهر محفل پاکه بر فزود گویم همین از زبان سپاس بماند در دولتش در زمین دزد و پیکر خود ز گوهر کنند گویم ز رسم و ره باستان بدینسان سر خود بفرشتند دل ظالما نرا بر از پیسم کرد</p>

مرا برهن بچرخ خوش بیان  
 که چون بر سر تخت بنشست رام  
 بسے کار نو کرد ایچا داد  
 نخست او نیا کرد یک شارسان  
 و گر شهر را کرد جی پر بنام  
 و گر کرد بسیار چاه و سرائی  
 ز کسار بسیار آورد و جو  
 ز کار روانان خراجی گرفت  
 زمین سبز چون آسمان میشدی  
 پی بستن و ختن رهنران  
 که تا کاروان پی خطر بگذرد  
 شنیدم که گردیدن پاسبان  
 ازین پیش روز شب پاسبان  
 شد ایچا و از حکم رام این بدهر  
 که تا بازوی و ز دست شود  
 چو خنثی کی ساخت قصر بلند  
 چنان زیر او بود جوی روان  
 هزاران کینران هزاران غلام  
 چنان بود آیین آن نامدار

به نیکو فرمود این داستان  
 بداد و دهش بود مائل رام  
 چهل شارسان کرد آباد داد  
 که نامش بشد رام پر و جهان  
 که هست او پستش گنج خاصم  
 پی کار روانان سر و بنامی  
 که در کشت و دهقان سدا بر  
 ز دهقان نه از ظلم پی گرفت  
 ز رعیت بدورش چنان میشدی  
 ستادند و ره قهمن تنان  
 نه شمشیر و زوش بسر بگذرد  
 بشبها شد از رام اندو جان  
 نگشتی بسر کوچه شارسان  
 که گرد و شب پاسبانی بشهر  
 رود و گری نقب بسته شود  
 پی با نکی خسرو ارجمند  
 که از نهرت نیم دای نشان  
 شپای خدش سر و رام  
 که در سال سه ماه کردی تیار

بنامه داد و دهش ساخته  
 ز کسری سبق برد و عدل داد  
 نشستی بدیوان ز وقت سحر  
 دل شب بیا و خدا زنده داشت  
 بد و پاس شب بود خوابش حلال  
 چنان بهتیش بود اندر جهان  
 بهم وزن خویش آن شبه با صفا  
 بهر پیوه زن در نهی ده درم  
 پی و دختر و طفلک پی پدر  
 بهر کو رو چار و پی شل و دو چار  
 لباسی دگر کرده در شب بهر  
 شوق از انصاف جالت عیان  
 بزور آوری همسر سام بود  
 خصومت بنا هیچکس داشتی  
 نیکساله با جی پس نچپال  
 بدوش نیفتاد و گنهشکال  
 رعیت همه بود در دل شاد و زور  
 مطیعش چنان مور و مرغان بند  
 بهر شدی گرفته داد و رس

بعد از اول جهان پیرداخته  
 دل خلق را انصاف و گشت شاد  
 پی داد و انصاف بستی کمر  
 بطاعت برحق سرافکنده داشت  
 و گر نه در طاعت ذوالجلال  
 که شد در چهار هنر از کاروان  
 بهر صبح تقسیم کردی طلای  
 به بخشیدی آن خسرو با کرم  
 مقصر بهمیداشت سته قصه زور  
 درم هر چه دادی آن شهریار  
 بهر کو چه گشتی شده دادگر  
 که ساز و نه بیدار شوتستان  
 غلط شد که هم سام زورام بود  
 حد و را به خویشان نیکاشتی  
 گزنی ز و حقان شیخ و شخص مال  
 که خوش بود ز و ز و ذوالجلال  
 با اشار و ویران شد آباد زور  
 که چون زیر حکم سلیمان شدند  
 و د و دام رفتندی از پیش پس

بایم بر شامی آمدند  
پی داد در راه می آمدند

## داستان کشتن رام پیل مست را در کجلی بن

چنین گفت گوینده داستان  
که کردی پس سال نوزده رام  
برگاه او خسروان زمین  
یکی مجلس عیش برپاشدی  
همین روز نوزده یکروز بود  
سر برافشست بر تخت عاج  
یکبختی ز بر زمین دیار  
یلان بستر برست چپ چپ  
دلبران و دیان پس نشست شاه  
نشسته غرض جمل پر جوان  
قصا را روی زده تقابان  
که ای شاه بر ما ستم شد ستم  
که چون کوه آمدی کی پیل مست  
ز کجلی بن آن دیو سار آمده  
زراعت همه کرده زیر و زبر

که بود از برش قفسه باستان  
کشادی در گنج برخاست عام  
چو میشی کشتند انجمن  
که زو غیر و چشم تراشیدی  
همه خلق ز دهره اندوز بود  
نماه زیا قوت بر مرق تاج  
بهرت سترهن لچهن نامدار  
غلامان مهر و بدیکر طرف  
ستاره ز دربار بیرون سپاه  
دران بزم بازیشت عزو شان  
بر بار آمد چو زندان  
کین و سگی درین ریخ و غم  
بما آمد از آمد او شکست  
فلک گنبدش در کنار آمده  
قد برق و شش بر سر هر بشر

<p> ستون فلک هست خرطوم او  ادیم زمین گر چو آره شدی  بر جا که پائی نهد آن بلای  بدوشینو دختر چو پیش قدم  برو کارگر ز رتخ و خدنگ  فتانده مش شعله چون آرد با  سرش افکن از تیغ خود زیر پا  شنید این سخن چون خدیو زن  که ای شیر مردان جنگ آزما  گداست کو بر کشد پیل را  که تا نقره وزر بدستش دهم  ولا ویرکی بود پورن بنام  که این کار از من نمایان شود  برفت و بشکرشته از پائی پیل  خبر شد بهانگه بشاه جهان  سر و بیک حمله پا مال شد  خدیو زن زمین خبر زار شد  چو شب نیمه شد خضر و صف شکن  خرامید تنها بگریز و گم کند </p>	<p> در تیره غاریست حلقوم او  بر گام او ذره ذره شدی  چهی میشود بادشاها بنای  ز دپیش بسوی بیابان کشد  نپاشد ای خسرو تیز جنگ  چو حضرت خونخواره هست آن بلا  ازان دیو کن جان مارا را  بفرمود و گریست در انجن  درین ره گذارد که پا از شما  کند خشک موی صفت نیل را  زری چیست گوهر پستش دهم  خرامید زان انجن تیز گام  ز دست من آن پیل چنان شود  که این بود فرعون کون و دویل  که پورن نشد پیل را پیل بان  تنش بر لب پیل چون خال شد  که پورن ز طفلی با و یار شد  سو منزل پیل شد گام زن  ز رویش شتابا رشد بهره مند </p>
---	--

بصبحا بگردیده روز خوار  
 بر روز چهارم شده پاکباز  
 که از شمشیرین ترش آب بود  
 سری خواست چون سوزن نجاک  
 که ای رام زنهار اینجا محسب  
 که این منتری هست از پیل مست  
 ازین نضو هشیار شد رام شیر  
 چو سلطان مشرق بمغرب رسید  
 بیامد سو مکن آن دیوسار  
 قدش رام چون دید حیران ماند  
 چو آن دیو از آدمی بوی یافت  
 درخت کلان را بکندان پلید  
 چو غرش چنان دید شاه دلیر  
 گهی زور کرد این بر آن بر این  
 عرض رام بادی چنان زور کرد  
 بجاکش بقیلند وزد ضرب گزر  
 بیک ضرب مغر سرش آب شد  
 ز سو فار چشش شده ارجمند  
 و گریه آمد سر چشمه مرد

نشانی ند ریافت زان دیوسار  
 بمر چشمه آب آمد فراز  
 چو نوشی رسیدش سو خواب بود  
 بگوشش یک دوازده دوناک  
 ز غفلت تخته سقف بل محسب  
 چو یاد ترا سر بخواب شکست  
 سر و چشم در رخ شست مرد دلیر  
 ز مغرب شب تار سر بر کشید  
 شب تار آید چو در مرغزار  
 بهر گام او نام نیردان بخواند  
 زمین را ز شمشیر ندان شکافت  
 چو باد خزان بر سر گل رسید  
 بخروش او نیت مانند شیر  
 نیفتاد لیکن یکی بر زمین  
 که شد گرمی خشم آن مست سرد  
 که گردید خون در دل او سپرز  
 بغلطید بر خاک بیتاب شد  
 بیکباره از چشمخانه بکند  
 تن خاک لوده را پاک کرد



نیایش کنان پیش رجبان

بیفتا چون بنده ناتوان

## داستان کشتن رام حلوقی را در موضع بیرن

<p>سوی منزل خود چو شه کردو که مرد و زنش همچو صرصر وند زن پشت خم دید چون برف مو زن و مرد این شهر شل صبا چرا طغلتک پیر گردید بگو که ای یوریکه آفت آسمان در آید و لیکن بهر نیم شب بروزنده با خویش دوچار را متابست با کس خوش کن بنا چارگی این همه مرد و زن چو بشنید رام این هنوز رئیس یک شب گزاندین ده بمان بر هر کجا تا پسندت شود یک شب نشاءم بده زان بلای مراد دل و جان مناست این</p>	<p>بره مو منعی دید بر آب جو گر نزنده در جائی دیگر روند بهر سپید زورام کای نیک خو روند ای کس نه تا زان کجا بدو گشت آن مامک، نیک خو زود و مه درین شار آید و دان زاد و سه ترا خورد از غضب بگشت آن سته گاره بسیار را ز تیغ و تبر سرنگوشش کند ز پیش برون میزدند از طن خرامید بادی بگشت لمی انیس چو نور سحر در مدیگان نرین پس کسی پای بندت شود که شیر است یا پیل یا اردای که بازم برو چنگ امشب زکین</p>
---	---

به بینم که تافخ یا بد کدام ؟  
 رئیس این سخن از سری چون شنید  
 بخسرو چنین گفت کاسی نامجو  
 ترا نیست طاقت که او را کشتی  
 نخواهم که خون تو ریزد بخاک  
 بپایخ چنین گفت سنجیده مرد  
 اگر گشته باشم سزای منست  
 نشاغم بده کوز راه کدام  
 چو بشنید از وی رئیس این سخن  
 کبوتر نه پیران بش این شود  
 زمرگ تو شاید پیام آمده  
 کسیر که باشد اجل دست یار  
 چو هر مرد ده گو شکر دین سخن  
 که اصرار از حد چسباید مکنی  
 یقین است کمین شیروش را خدا  
 و گر از رخ او شود آشکار  
 دلش را برسان مگو آن چنان  
 غرض را م را آن جوانان ده  
 بیک چه که بد در ره آن بلای

کرا میشود و خواب خوردن حرام  
 یکی آه سرد از جگر بر کشید  
 گویان سخنامی نا آبرو  
 کلام تو پندارم از پی هشی  
 شوی در جوانی بخواری هلاک  
 ترا چیت از خون من ریخ و درد  
 و گر فتح یابم برای منست  
 بشهر تو آید بهر صبح و شام  
 بدو گفت ای نوجوان هوش کن  
 سلیمان کجا مور مسکین شود  
 که فکرت بدینگونه خام آمده  
 نخستین کند عقل از وی فرار  
 چنان گفت با آن رئیس که هن  
 چرا پشت بر نادر و تار می کنی  
 درین ده فرستاد از بهر ما  
 که آن دیو گرد دز تیرش شکار  
 که این است شاید ز نسل شهبان  
 چه مرد و زن و کودکت که و فح  
 نشانند و رفتند در خانه های

سر توده نبشت مرد دیر  
 ولیکن ز حکم خداوند هر  
 زن و مردم شهر نازان شدند  
 که امشب نیاید خلوتی شب  
 شب یک از دی نه هم شد گذر  
 جهان بادشاه باز وقت شام  
 چو دو پاس بگذشت از تیر و شب  
 که ده پا و سر چار و بست است  
 چون گریست او را بدین شکل رام  
 نگرد و جسم و سرش کارگر  
 مگر چشم او را کنم کور چون  
 همانکه دو شاخه یکی تیر زد  
 بچشمش چنان تیر شد کارگر  
 خلوتی بیک تیر بریکار شد  
 ولیکن چنان جست کوان بعین  
 گویا ز تیر دیگر چنان  
 شاه از گرز مغز سرش را شکست  
 سر او نهاده ببالین خویش  
 چو سلطان مشرق بشد جلوه گر

پیکدست خنجر چکدست تیر  
 نیاید در آن شب خلوتی بشهر  
 بر آن جهان جوی تازان شدند  
 بمردم به بفرست قهار فقر  
 ولیکن سوم شب چو آمد بسر  
 برایش نشست از پی انتقام  
 در آمد یکی آفت پر غضب  
 در آید فغان کرده چون پیل مست  
 بدل گفت این را هلاقیست نام  
 اگر صد زخم زخم تیغ و تبر  
 شود بیگمان هر سر او نگویند  
 بشایستگی و بتدبیر زد  
 که کرد از ره مغز بیرون گذر  
 سر و سینه اش خسته و زار شد  
 که آمد بفرق شه پاک دین  
 که افتاد بر خاک چون نیم جان  
 بر پیش از آن پس سر و پا دوست  
 بخت آن جوان مرد پاکیزه کیش  
 بسکان موضع رسید این خبر

که خلق خلوقی برید آن جوان  
 نخواستش زود بیدار کرد  
 همه سر نهادند بر پائے او  
 رئیسش دختر خویش داد  
 بدل بود این عهد من بختی  
 کنم دختر خویش پیوند او  
 قبول آن پری را غرض زدم کرد  
 از آنجا بیاید بدولت سر لای  
 چنان شد بداد و دوش نامور  
 بیاساقیا جام لبز کن  
 که اسیر گلزار دیگر کنم

برفتند پیش چو آب روان  
 بفرش زرو سیاه آشپز کرد  
 یکی پاش می شست یکدیگر دست  
 بشب گفت ای مرد فرخ نداد  
 اکنون خلوقی کند هر بشر  
 شوم چاکران وار در بند او  
 بشب بختی ش میوه خام کرد  
 سپرداخت در عدل مرد خدای  
 که هم رتبه اش نامدی در نظر  
 وز و اشهب طبع من تیر کن  
 ز احوال را و ن سخن سر کنم

## جلد دوم از فرح نامه ترکی

آغاز داستان در عشق را و ن بایستاد اندر زوزیران در

بازداشتنش از عشق سیتا

هَمِیْهِمُ الرَّائِیِیْنَ الرَّائِیِیْنَ

سخن را بنوک زبان آفرید

نباهی که جان در بدن آفرید

یکی را بسختی تیان خوار کرد  
بود ملک در بهیم زو نیست شک  
شیم گفت و انائی روشن دلی  
بکوی زنان میگذازد و نپائی  
اگر مرد و فرزانه نام تو هست  
براه زنان گر بخی گام را  
هر آنکسکه در بند زن اوفتاد  
ز زندان زلف زنان دور باش  
بجالم هر کسکه زن یار هست  
دل آنکسکه بند و بهر زنان  
بیا ای خردمند پاکیزه مغز  
که ناویده احوال روشن کنم  
که چون بهر زن آنجوان مرد مرد  
بخوانی گر این داستان کنم  
ز روز و راری اگر بشمار  
چنان گفت دی شب مرا یار  
ز سیتا غمی این چنین زار شد  
شب روز بودش غم جانکی  
نه در روز خودن نه خوابش شب

یکی را بسودا غمی خوار کرد  
دیده با یکی می ستند یک  
که هرگز مشو بر زنان مانلی  
خردمند و فرزانه و پاک رایی  
ارسطو بدانش غلام تو هست  
بدیوانگی بد کنی نام را  
و ده عشرت زندگانی بباد  
نپا بند زین بندای کور باش  
نه خصم جفا جوش در کار هست  
چو را دل شود خوار اند جهان  
ز ترسکی نیوشان سخنانی لغز  
خبر داری از عشق را دل کنم  
چسان گشت در زمره گرد گرد  
مزن از زنان بار دیگر سخن  
ز کید زنان میشوی خوار و زار  
که شاه جهان را دل نام دار  
که موقوف هر کار در بار شد  
ز فرزانگی شد بدیوانگی  
سخنهای سیتاش هر دم بلب

ندیمان چو دیدند حالش تباه  
 شوخوار از بهر ناکاره زن  
 شهان را نزیبایست ای کامران  
 چه چیز است یثاکه مثلش هزار  
 پی داد اندر جهان آمدی  
 خدا آفریدت پی عدل و داد  
 نشاید نگه کردن ای ذی شعور  
 شهان را بناید خیال زنان  
 رسد اندران ملک کشور زیان  
 بهر کشورت نام گردد خراب  
 بهوش اندر آ می جهان بادشاه  
 ازین کار گردد دولت منفعل  
 نه از جانکی عشق سودت شود  
 که رام است آن شاه عالیجناب  
 چه ثابت که بانوی آن پاک کیش  
 خرومندش با محالست این  
 شنیدیم که هست آن شیر مرد  
 پیاده رود در صف کارزار  
 ندانی چسان تار کارا بکشت

بگفتند از عجز کای جهان پناه  
 ترا هست بسیار مه پاره زن  
 شب روز کردن بکا و فغان  
 پیرتار میداری ای شهریار  
 نه از بهر آه و فغان آمدی  
 نه بهر زنان ای شه خوش نهاد  
 شه دادگر را بفسق و فجور  
 که آفت بود در وصال زنان  
 که شاهش زندان زانجاستان  
 بدینگونه ریزی چو در عشق آب  
 بعالم مکن نام نیکو بتاه  
 شوی نزد خلاق و خلقت خجل  
 خراب ندین ره وجودت شود  
 ز نامش بود زهره شیر آب  
 بزور آوری سوئی پهلوی اش  
 که همزانوت گردد آن نازنین  
 که از ضرب گزش شود کوه گرد  
 گر نیندا ز بیهوش صد هزار  
 بر مایح انداخت در پاشت

کس بی بیان بیست  
 همان جنگ بیام فلک  
 خلوتی که بود آفت روزگار  
 ندانم باین زورمندی چنان  
 دیگر از زنان در جهان جز جفا  
 گریخت زن دو صد سال باشد  
 ز رویت چنان میکشد روی را  
 یکی قصه یاد آمدی تاجدار  
 بدو گفت راون که برگشتاب

همان بر شادان بیست  
 بیکنند و بگرفت و بگفت جنگ  
 بیک تیر و شاه اش شد شکار  
 زن خود دهد با تو ای کامران  
 ندید است کس بادشاه و وفا  
 قی چون رود در کسار دگر  
 که گویا نگریده بود آشتنا  
 بفرما که پشت کنم آشکار  
 شوم تا ز افسانه ات بهر یاب

## افسانه گفتن وزیر اقل

چو بشنید دستور دلا گهر  
 بتر باد پانصد نام و نشان  
 شبی ای شهنشاه پاکیزه کش  
 که ناگاه آمد یقصری ز در  
 باین خوبی آواز کردن گدائی  
 طلب کردم و گفتمش ای فقیر  
 بر خیم حوزان نیز و شیر و شکر

چنین گفت کای خسرو نامور  
 شوی کامران بر زمین زنان  
 نشسته بدم بر سر بام خویش  
 طلب کرد شیر و برنج و شکر  
 که کردم بر او اش جان رافدائی  
 بگو حاجت خویش گفت ای میر  
 که خواهم همین نفس من پیشتر



بگفتم بخوالیکران زود تر  
نماند چون سفره پیش فقیر  
گدا و سگی هر دو خوردن گرفت  
ازین کارم آمد تعجب همی  
چونان خورده شد گفتمش ای گدا  
کنونت چو دیدم ز سگ بدتری  
بسگ این قدر الفت تو چر است  
بگو حال خود آنچه بگذشته است  
بشوق ارچه مردم سگان پرورند  
سخنهای من چون گدا برشت  
که بگیرای خواجه مشرد طعام  
پی پاره نان سگ خوانده  
و گریاره نام سخاوت گیر  
مراد او نان برای خدای  
ترا چیت مطلب اخوال من  
بمنم زیرا است ای نیک رایی  
چو درویش گفت این سخن از غضب  
که بخش آنچه کردم خطائی ترا  
ازان پس بدستش دو جام شراب

بیارید شیر و برنج و شکر  
سگی هر شش بود مانند شیر  
بیک طشت سر و پنجه بردن گرفت  
که سگان خورد از چه با آوی  
بدانسته بودم ترا با خداست  
که همراه سگ جن سگان میوزی  
که سگ است آنکس بسگ شایسته  
که چون گشته خواجه سگ پست  
نمانند تو لیک با هم خورد  
یکی گوهری پیشم گفند و گفت  
ما لیک با من سختمای خام  
تبارک مرا خاک افشاند  
که بس مکی گرچه هستی امیر  
که یا بهر دریانت ما جرای  
بود نیک یا زشت افعال من  
که نان داده پیچید بسکین گدای  
بر او پوزش کشادم و زلب  
ندانسته بودم رضائی ترا  
نماندم بخورد او به نقل کباب



جو گردید در نشه سرشار دست  
 و گویا بقیتمش ز الجبائی  
 یکی گهی ده ز احوال خویش  
 چو کردم ز حد پیش عجز و نیاز  
 که پیمان من بود با خویش تن  
 چو دیدم کنون خواہشت پیشتر  
 کہ باب من از خیل تجار بود  
 بملاک ختن بود ما و ای او  
 گهی سمت چین گه بسوی دکن  
 ز خشکی گهی گه ز راه تری  
 راسب کرد دناهای سمر ز و بوم  
 چو شد چار و ده سال از عمر من  
 کہ ز دم شاگردیم اوستاد  
 چو بشنیدم فخرم وزیر ختن  
 بہ کار کرد آزارش ز من  
 چو گفتار من دل سپیدش افتاد  
 بجائی خودم کرد دستور نیز  
 ملک چنان غنمایان گوش کرد  
 بہ کار بست رضای مرا

ز دم بوسه اش بر سر و پا و دست  
 کہ باوہ سر من بی پایت فدائی  
 برای حق ای مرد پاکیزه کیش  
 چنان گفت درویش از خویش راز  
 کہ گویم نہ این راز با مرد وزن  
 بناچار سگومیت سیر  
 نغم و خردمند و دیندار بود  
 بہر شہر دیگر دوکان ہائی او  
 ق گهی جانب ہند و گاہی مین  
 بہر ملک رفتی بسوداگری  
 کہ تا بہرہ ور باشم از ہر علوم  
 چنان عالمی گشتم اندر زمین  
 ز علم بہر جائی خوفناقتاد  
 مرا خواند و بنشانند با خویش تن  
 ولی دید بہتر ز ہر اہل فن  
 بہستم کہنہ دسترخویش داد  
 کہ از من عزیزش بنید هیچ چیز  
 بجز من ہمہ را فراموش کرد  
 بہر رزم و آزر مرائی مرا

بیفزود هر روز و دست در مرا  
 دل شپنان با خود آراستم  
 چو دیدم شب آن پری طلعتی  
 که لعل لبش بود آرام دل  
 شب تیره را بود در دیش چراغ  
 خرابی ریش کرد دل پائمال  
 مه عاخش مثل مهر مینر  
 ز سر تا پایا بود آن جان جان  
 ز وصلش بے عیشی برداشتم  
 پری هم بمن شد چنان مبتلا  
 بجز من نخوردی گهی نان و آب  
 بدین نوع شد منقضى هفت سال  
 قضا کار باب من او ببرد  
 الم برالم دیگر افزود آیین  
 بسوی عدم رفت زین خاکدان  
 که ما باب من دشمنی داشتی  
 چون بشت بر تخت آن بد نهاد  
 ز شهرم برون راند با صد عذاب  
 باه و فغان باز نخواستن

مرا صدر و دم کرد صدر مرا  
 که میکردی آنچه میخواستم  
 وصالش بنکاشتم نعمتی  
 خم زلفش کین او دام دل  
 دو محمود شمش برنگ ایلاغ  
 قدر استش همسر نو محال  
 دهن بوی او همچو مشک و عیر  
 بشکل و شمایل چو جور جان  
 شب روز رویش ببرداشتم  
 که ماندی نیک ساعت از من جدا  
 نه پی بهلوم میل کردی بخواب  
 که محمود را ندیدم ز جام وصال  
 درین غم گل خاطر ما فسد  
 که آن والی ملک باد او دین  
 پیشش یک ستمگاره شد حکمران  
 مرا خصم خود نیز انکاشتی  
 همه خاما غم بتاراج داد  
 زرم غارتی کرد و کاخم خراب  
 چو گشتم برون از حصار وطن

<p>             پنم در گرفت این سگ با وفا              من و بانو دین سگ با وفا              بماندیم در دشت و گاهی بشار              بگفتم شبی بانوی خویش را              بگردیم تا کی بصر او دشت              بیاسوی هندوستان تارویم              غرض جانب ملک هندوستان              گراز سختی ره کشایم زبان              که گه نان تیسر شدی گه شکار              گهی آمدی آب و گاهی دوروز              گهی آمدی دشت و گه کوهسار              گهی نامدی تا دو هفت نظر              قضا کار گیر در کوه غار              چه غاری کنو خیره اژدر دمان              چنان گم درو گشته راه انام              شب تار از تیر گیش حنبل              چو شتر سر خار و برگ گیاه              چه مردم چه مرغ چه دام چه دود              به شد مشکل از وی برون آمیم           </p>	<p>             که از بچگی کردمش آشنا              برفتند پویان بشور و بکا              همی سیر کردیم از هر دیار              ندوزیم تا کی دل ریش را              ازین گشت بر بابسی غم گذشت              ز جور فلک تا کی خون شویم              سر شوق گشتم هر دور و روان              شود راست هر موی تن چون سنبل              گهی کثرت فاقه میکرد زار              بماندیم با خشک لب با بسوز              گهی نیستان و گهی خارزار              نشان عمارات و شکل بشر              فتادیم از گردش روزگار              رهش و اوی از گویندوی نشان              که خال رخ زنگی تیره فام              رخ دیوار دیدنش سنفعل              خرف با فتاده چو خنجر براه              نظر نامدی شکلی از نیک و بد              بحال تباه و زبون آمیم           </p>
---	---

یکی منزل از دور آمد نظر  
 پی خوردن آب پویان شدیم  
 چون نزدیک رفتم بشکل بلائی  
 سیه چرده اش شل دیو پلید  
 برص بر رخ و سینه ز پائی لنگ  
 زنی دید با من چو دستی بدست  
 که در زایت خویش منظور بست  
 کتم ورنه ز کین زدن تو خاک  
 زاری کرد راه امانت روزی  
 من از بد تمناش بوشان شدم  
 ز گفتم ای مرد کس بد سیر  
 فقیری که یاهرن و کافری  
 همین جاز تیرت غایم شکار  
 از ان پس بسویش زدم تیر را  
 یکی کز لکی ببدست گدا  
 سه صد تیر در تر کشم بود بند  
 از ان پس زدم بر سرش تیز تیغ  
 پهنه دگر باره آوخیستم  
 چو بشکست تیغ و بنان و کان

که دو و از دور او بهیضانت سر  
 از ان کوشکی راه جویان شدیم  
 از ان خانه هر بست برین گدائی  
 کسی زشت تر زو بگیتی ندید  
 خدایش سپار و بکام تنگ  
 مرا گفت آن مرد و شهوت پرست  
 به تهم زین دور بگذار دست  
 که از نا عشقه شرم گشت چاک  
 ز گزیده تیغ تیزم شوی  
 چو بر باران خروشان شدم  
 گویان سخننا به پیشم دگر  
 که بار هر دو میکشی راوری  
 که از کمره این شو و روزگار  
 زنده چو بیا و پنج سیر را  
 فلک در زهره تیر را بد  
 زدم چله نام و لیکش گردند  
 و را که درو نیمه هم بیدارند  
 ولی از کفش آید و ریختم  
 مرا گفت آن زن زین بد نشان

که اکنون بدل آرزوی تو حیثیت  
 بدو گفتم ای مرد شهوت پرست  
 که تا از من و تو که گرد و پلاک  
 چو شبنفت آمد روان همچو پیل  
 سختین بنزد بر سر من و دوست  
 و گریاره از جوش چن پیل است  
 گرفت و بنزد بر زمین چنان  
 از آن پس پنجم و غضب از زمین  
 فراغت چو از کارین یافت او  
 نقش برگرفت و کوشاک برود  
 ز وصلش دگر یاره شد کامیاب  
 زن میوفاهم با و رام شد  
 بدوشش دو شاخه گهی می نهاد  
 گهی غمزه کردی گهی ناز و خشم  
 فدایش گهی خویش را ساختی  
 گهی ناز کردی گهی اندازها  
 یکی تا نگو بودم اندر زمین  
 سیوم تشنه و گریه از سحر  
 شدم مرده و بهوشم از صبر رفت

ق

بگو تا بگفت که خوابد گریست  
 بیات با بکشتی فرازیم دست  
 که را میکنند دست و دندان بخاک  
 مرا بسکه پنداشت خوار و ذلیل  
 که از ضرب پشت و دوش شکست  
 ز یک دست پایم ز یک دست  
 که شکست من و شد منیم جان  
 تنم تا گلودفن کرد آن لعین  
 سبک بست و شد تبع با ما هر  
 دوسه ساغر از باد و تاب خورد  
 ز غیرت لم سوخت همچون کباب  
 چو یاران ریزه نه هم جام شد  
 گهی بر کف پای او بوسه داد  
 زوی بوسه که بر قضیبش بچشم  
 گهی همچو بیگانه پرداختی  
 که نغمه و گله زدی سازها  
 و گریه از کوفت آن لعین  
 چهارم ز کار زن پسیر  
 ز بس ضعه نه سخت دل از بر رفت

دو پاسی چو بگذشت از تیره شب  
 بیدار گد با وفا پیش من  
 ییسم سگ هو شمنند  
 مرا تا که کرد چون سگ را  
 از آن گور القصد بستم بر و آن  
 ز امداد سگ باز کردم ظهور  
 نخستین نوشیدم آب از سنبو  
 همان تیغ شکسته دریا فتم  
 چو کردم ز دیوار روزن نگاه  
 همی بود بیدار و مالید پائے  
 نهادم دلیرانه در حجره پائے  
 گد را همان لخط بیدار کرد  
 دلی تا کند چشم و آن پلید  
 که شد فرق ناپاکش از تن جدا  
 پی کستم خنجر بر کشید  
 سگی بست کرده گلوش گرفت  
 بگفتم بان بی حیا از غضب  
 بیکروز از بر این بد خصال  
 بپاسخ مرا گفت آن تیره رایی

ق

بر بست از سخن آن دود کا لب  
 بر آن خاک گرفت تلخن زدن  
 ز سر و پنج خاک سرم را بکند  
 پی مخلصی هم ز دم دست و پا  
 مگر گشته بودم تر از روز بوان  
 و گرنه همین زنده بودم بگور  
 بستم سر و دست پاها و رو  
 بقبل گدا تیره بشت تا فتم  
 گدا خفته بود و زن پُر گناه  
 بسان عروسان نو کتخزلے  
 چون گریستن ردی من از صدا  
 ز خواب شمش زود هشیار کرد  
 چنان بزر دم دو سه ضربید  
 چون دید شد کشته نو آشنا  
 بسان حریفان بسویم و دید  
 بماندم ازین کار اندر شگفت  
 که بودی بمن همچو جان روز و شب  
 بریدی ز من الفت هست سیال  
 که حق حق چنین هست ای با خدا

<p>             بیک شب قریب نه در سال ماه              سرش را بریدم ز تیغ دو دم              گرفتم تمام زنان را دیگر              که نیک است سگ از زن بدشعار              بگفتم ترا سر بسر سر گذشت              بخود زهر کردم وصال زنان              باین قه زشتی کردن نگاه              وزیر دگر بملک گوهر فشاند              که در وی نباشد دروغ و شکلی              چنان گفت و نامی روشن روان           </p>	<p>             حظوظی که دریافتم زین سیاه              شنیدم چو گفتار او یک قلم              لباس فقیرانه کردم بسبر              از آن روز گزشتم بسگ یار غار              بعینت احوال کو بر گذشت              شنیدم چو زود بدخصال زنان              ترا هم نریبا است ای بادشاه              چو دستور این قه پایان رساند              که افسانه یار دارم مکی              بفرموده او آن که کبش از زبان           </p>
---	--

### افسانه دُر پیر و دُریم

<p>             بسی نعمتی داشت از خوشی شدن              بیشتر ای ماند و زردار بود              ز دُر دانه میداشت خردارها              سر شوق میرفتم ای نا مجو              تفحص ز احوال میکرد می              مرا غم شد از فقرت او کمال           </p>	<p>             که شایه ای یار عمو ارمن -              پدر بر پدر نام بردار بود              زهر جنس در پیش او بارها              گهی نزد من گاهی من نزد او              ملاقات هر سال میکرد می              قهقرا را نیامد جوان چرخسار           </p>
--	--

ناز حالت او بنسریا فتم  
 نشد روشم تا کجا او نهفت  
 بیکبار از شهر خود بھر کار  
 یکے روز در سوق وقت سحر  
 که ناگاه یک کهنه دلقی گدا  
 بصدغور دیدم چور دلقی فقیر  
 که کردی گدائی همی پیش خلق  
 نه آن زیب حش نه آن رنگ بو  
 بسان کمان گشته تیر قدش  
 همه گشته کافور مشکین کند  
 نه عارضش رفته اندر حنوف  
 کشیدم حوشتا ختم در برش  
 بمنزل گله خویش آوردمش  
 چه از خوردنی و چه پوشیدنی  
 بخواهش گری پیش بنهادمش  
 پی خدمت او به بستم کمر  
 نپرداخت با من ولیکن جوان  
 بمن شد نه همر از چون ابتدا

بسویش نه من نیز بشما فتم  
 حیات است یا گشته با خاک خفت  
 بر فتم سو بلج ای شهریار  
 نظاره کنان بودم از بام و در  
 ز پیشم سبک فتن همچون صبا  
 همان یار من بود مرد امیر  
 برهنه ز پا بود بر دوش دلق  
 نه آن صورت و سیرت و گفتگو  
 ز پرمردگی صد شکن بر خدش  
 برومی رسیده ز زنگی گزند  
 چو غور شید خشنده وقت کسوف  
 ز دم بوسه بر پیشم و رود سرش  
 قصبه لای پاکیزه بسپردمش  
 می ناب از بهر نوشیدنی  
 سر زانوی خویش جادادمش  
 گهی پاش مالیدم و گاه سر  
 سخن را نکرد آشنای زبان  
 دلش بود در سرخ و غم مبتلا



سرخود زانو نبرد داشتی  
 بدو گفتم ای یار فرخنده کیش  
 بدنسیان چرا مبتلائی بغم  
 کجا رفت آن حشمت و شوکت  
 رسیدند آن خوب رویان کجا  
 کجا رفت گنجینه سیم وزر  
 کجا رفت حسنت که بفریفت دل  
 چرا همچو محراب شد قامت  
 چرا زلف مشکین بیا شفته  
 چرا ز گس چشم تو غم گرفت  
 بهر چند پرسیدش زالتجا  
 بپوشش دگر ره کشادم زبان  
 گفتی بمن هیچ پاسخ چسدا  
 و طفلی تو همراز بودی بمن  
 کنون شد چه از من ایا مهربان  
 ز همراز برگشته ماندن عبث  
 چو کردم بسی لای پیش جوان  
 قسم خورده ام از حق ذو المنن  
 مرا نیست یارای برگشتش

نذر دست من دست بگذاشتی  
 بگو بهر حق تاجه آمد به پیش  
 چرا گشته خوار و زار و درم  
 کجا رفت آن هیبت و صولت  
 برفتند سپیده مویان کجا  
 کجا رفت یاقوت وصل و گهر  
 چرا کرده غازه بر گل ز گل  
 چو خس از چربی آب شد قامت  
 بگو در دل از چه نهفته  
 چرا غنچه خاطر غم گرفت  
 لبش از سخن ماند نا آشنا  
 که ای یار دیرینه و مهربان  
 مگر داینم دشمن ای آشنا  
 هواخواه ز آغاز بودی بمن  
 که گشتی بدینگونه نا مهربان  
 برش قصه خود خواندن عبث  
 مرا گفت ای دوست مهربان  
 که با کس نگویم غم خویشتن  
 همت نیست طاقت زشتفتش

نغمه دازین قصه جز رنج و غم  
 که این قصه ناگفته بهتر بود  
 اگر هست شوق تو چون بیشتر  
 که اندیشی در دل من خیال  
 دلی بهر حق هیچ کاری نشد  
 چه باشد اگر امسال سوی عرب  
 هم از بیت ربی زیارت کنم  
 چو شد عزم من این مصمم بدل  
 چه پولاد هندی چه دیبائی چین  
 زلدخ فیروزه مشک از ختن  
 ز کشمیر از زعفران چند بار  
 ز کاشی قصب باز پنجاب قند  
 ز شهر سراندیب پیلان چو کوه  
 ز فل های نادر ز ملک فرنگ  
 کلاهان دلی اتو ساخته  
 مشبک کمر بند لاهور نیر  
 بسی شانه عاج ز امرت سری  
 هزار ابره از منبرخ آباد هم  
 سپهرای سندی و چاچی کمان

بجان من تو نذر ایدالم  
 چنین راز نهفته بهتر بود  
 بناچار میگویمت سرب  
 که شد حاصلم گو بدنب کمال  
 سبک دشم از دشب باری نشد  
 شوم گام فرسا بعیش و طرب  
 هم از لعل دگوهر تجارت کنم  
 زهر خنس کردم بخود متصل  
 چه لعل بد نشان چه در شین  
 قبا های رومی عقیق یمین  
 هم آئینه های حلب بشمار  
 ز بغداد اشتر ز ایران سمن  
 شدی کوه از پای شان بل سوه  
 که زو صید گشتی بدریا نهنگ  
 بهر گوشه کار نکو ساخت  
 که هر بنده میداشت او را عزیز  
 که کیداشتی فرخ صد گوهری  
 که میداشت قیمت یک صد هم  
 ز گجرات تیغ و ز جیم سنان

غلامان چنی کینسان روم  
 زهر سو همه جمع کردم تمام  
 دگر تاجران هم فرا هم شدند  
 بر فیتم منزل بمنزل بشام  
 نهادیم ز انجا به بغداد رو  
 به بیت المقدس از انجا شدیم  
 همه مال و اسباب بفروختیم  
 هم از حج دران سال شادان شدیم  
 پس از مال شد آرزوی وطن  
 قضا را بصرای در وقت شام  
 به سمت بسیار بشتافتیم  
 جگر خسته و سینه بریان شدم  
 نظر ناگهانم در آمد که دود  
 بر فتم به نزدیک او چون روان  
 که بنشسته در خانه نان میخورد  
 مرادید چون خم به تعظیم شد  
 با صرا در بنشاندر جای خویش  
 دوسه جام از ماده ناب داد

دگر تحفه های زهر مرز و بوم  
 نهادم سری بجانب و م و شام  
 بسالاریم شاد و خرم شدند  
 دران ملک کردیم دوسه مقام  
 دران شار گشتیم هم کو بکو  
 دران پاک جا از تمنا شدیم  
 زروسیم بسیار اندیشه ختم  
 هم از سود اموال شادان شدیم  
 که حب دطن بهست بامرد و زن  
 جدا او فدا دم زیار و سلام  
 نشانی نه از دست افله یافتیم  
 به تنهایی خویش گریان شدم  
 زیک کوشکی سر ببالا فرود  
 پوشمشاد دیدم یکی نو جوان  
 زنی نیز رطل گران میخورد  
 کهن دوستان و شبتکیم شد  
 توگوی که پنداشت آقای خویش  
 لبالب یک از میوه باقاب داد

پس حال من چیست گفتم همه  
 میازم چه روز چون سوغواب دید  
 برو خواب کردم بصد راحتی  
 چو شب بزم شد بخت از جای خویش  
 یکی قاتل مری بر در پیش  
 بر سرب و قاطری شور کرد  
 گرفتیم نهایش نگریستن  
 چو فاش شد مرد شوت پرست  
 یکایک بقتلش چو کردم نظر  
 چو شد صبح خواندم دو رکعت نماز  
 او دیدم چو بسیار در مرده  
 کشیدند یاران ز شب انتظار  
 ای تا به تراس سیدم بخیر  
 مرا با نومی بود چون مابتاب  
 کی دیگری را چو جان داشتیم  
 بهر سال با بانوی خوش سیر  
 گذشته همه بازمی گفتش  
 چو احوال امسال دریافت کرد  
 زن بلهوس چون میشنید این سخن

بگوشش دوز را ز سقتم همه  
 یکی بستر انگند نرم و سینه  
 با سایش عشرت و فرحتی  
 جوان پری زاد پاکیزه کیش  
 بدو جمع شدند و پاکیزه رو  
 آینه آمدی بیک خونخواره مرد  
 بدو لعن کردم برین زیستن  
 بقرجم برای طهرت نشست  
 ز رازی او بود چون نهضت  
 جدا شدند بیار فاحر لور  
 سیدم بگیر در قافله  
 گرفتند از دیدن من شرار  
 بدولت سرا میم بخیر  
 بل از دیدنش ماه میرخت آب  
 هم از جان عزیزی چون داشتیم  
 همه گفتی است سینه سف  
 ز آن دو غازی گفتند  
 بگفتم بدو قصه غل و فرار  
 و عشق جوان در این کائنات

نمانی برو عاشق زار گشت  
 شبی بود خوابیده اندر برم  
 مرا گشت ای شوی پاکینو کیش  
 بدیناودین کامران گشته  
 هم از زاد عقبی من اندی تخی  
 هم از کعبه عز و شرف یافته  
 بسی مسرود چاهی بنا کرده  
 نگر عمر من جلد بر باد شد  
 بدل آرزو دارم ای جان من  
 زیارت نمایم ز بیت المحرم  
 شتابم هر دو بسوی حرم  
 نه امسال دیگر تجارت کنم  
 من و تو فقط هر دو پویان شویم  
 صواب تو دو باشد از من یکی  
 که حق را نگاهی بدلسا بود  
 باین شوق زن کرد با من کلام  
 و گر باره رفتم بسوی عرب  
 بهر منزلی یکسنا پاک زن  
 چنانم است زین منزل مشاربان

ز درود جانش بیمار گشت  
 بوسیدی از شوق چشم و سرم  
 تو کردی همه کار نیکو ز غولیش  
 گرامی بهر دو جهان گشته  
 هم از مال دنیا من اندی تخی  
 بسوی بخف نیز رشتا تخته  
 بسا خیر بهر حسد کرده  
 دلم زین تفکر بفریاد شد  
 که بر سنگ بود شوم بوسه زن  
 از آن پیش گیرم که راه عدم  
 نه از بندگان هیچکس را برم  
 تجارت مگر از زیارت کنم  
 ز بیت المحرم راه جو بان شویم  
 مرا باشد این یک چو صد بیشکی  
 نه از چار و دو داش متنا بود  
 که شد تا بش عشق بیت الحرام  
 گرفته کف زن بعیش و طرب  
 بهر سیدی از شوق کای جان من  
 بدو گفتمی نام او یگان

رسیدیم منزل بمنزل غرض  
 بنزد گفتم ای بانوی دل نواز  
 چو در چار رنتم قدم بیشتر  
 بغلطید بر خاک سیما و بار  
 فغان بینودی چو دیو دژم  
 گفتم خاستی او قتادی گفتم  
 گفتم بند قفل دبان ساختی  
 بدزدی چنان رم گفتم از بدن  
 به زنی قتادی گفتم مرده سان  
 گرفته به برگاه گفتم مر  
 وصیت نمودی گفتم از درد و غم  
 بگفتی گفتم سینه م کن فگار  
 غرض کرد آن زن بنیسان نتر  
 بدل گفتم اکنون چه سامان کنم  
 بخود فکر میکردی بار بار  
 که ناگاه مشکوی قاطر سوار  
 که امشب گذاریم در فاش  
 زن میل گر را نشانده بسه  
 جوان چون مرادید تعظیم کرد

که زن داشت نایب و دل غرض  
 همین سوز مینت زن بغل باز  
 بیفتاد در در زار به سیر  
 اگرستی بگردا به بهار  
 که ای وای مردم ز درد شکم  
 بسر ریختی گاه خاک ره  
 گفتم خویشترا نیجهان ساختی  
 که دلستنی رفت هانش زن  
 نو گوی دم و اسپین شده عین  
 که اینک چه مردم تر زنده  
 که نقش مرادین کن در حرم  
 که شاید ازین درد بیا بم قرار  
 که رفت از دل من قرار مشکب  
 به جوار دردش چه زبان کنه  
 چو قرار گفتمی زار زار  
 بیاد مردم اندر ز سر عزار  
 درین دشت مدد است کاشا ش  
 بیاد در دشت سوی بیت اندر  
 پشت از سر به پای من را کرد

به پر سید از زن که این از کجاست  
 بگفتم که اینست خاتون من  
 بدوداد آنکه جوان ابدیان  
 مرا گفت قدری توانم رسید  
 ولیکن بمن تاب رفتار نیست  
 هانیم امشب بنزد جوان  
 میماندیم القصه پیش جوان  
 سر شام چشم شد از خواب بند  
 چون دید در خواب نشین مرا  
 جوان را باغوش بگرفت بس  
 که از جام وصلت شوم کامیاب  
 بشفقت ز یکسال گریان بدم  
 و چندادم بهر وصلت روان  
 تو با قاطری از چه داری خیال  
 کسیر احوال من باشد بهر  
 جوان دید چون آرزویش چنین  
 خیانت در مال همان کنم  
 نه از بهر دنیا دهم دین بپا  
 تو از شوی خود هم بشو بی وفا

چرا بر لبش آه و شور و بکا است  
 زور دشکم رفت تابش ز تن  
 چون خور در بربست لب فغان  
 ازین داروی باز جاتم رسید  
 بتن قوت دزور زهار نیست  
 که او هست نیکوترین میزبان  
 که چون شمع در دشت بود آن مکان  
 که از سختی راه بودم بنشیند  
 ز پهلوی من خست آن بی حیا  
 بدو گفت ای یار دارم هوس  
 تو نیز از من زار رخ را متاب  
 ز سوزت شب روز بریان بدم  
 نه از بهر بیت الحرام ای جوان  
 میسر مگر باید از زن وصال  
 نباشد سو غیر جنشش نظر  
 بدو گفت بهر خیرای نازنین  
 بس تو خود را نه شران کنم  
 ز من این چنین کار بد و ربا  
 مکن بر دل نازک او جفا

مراقطری و ترا شوهری  
 کم من نه از وصل تا جنس دم  
 ندین رابته کن بی خط نفس  
 که بخشد حق از هر گنہ کار را  
 چنین التجا هرگز ای جان کن  
 بدو گفت باردگر شوخ زن  
 مراد و داری گرازه عا  
 شود خون من بر سر و گوشت  
 برسد چرا ریختی خون او  
 بس این گفت و خنجر برفت  
 بناچار آویخت با او جوان  
 بریزش زنی کرد اخراج نیاز  
 پوشد صبح از خواب بر خاستم  
 چو گفتم بخیرای زن بوش مند  
 مرا گشت این خانه بیت الحرم  
 من از بهر کاری که بشتما فقم  
 بی خاطر این جوان آدم  
 چو کاسید اندر عنش جان من  
 من از گفتت مایل او شدم

مبارک بود ای پری پیکری  
 تو از من خود از چه گشتی درم  
 نه ای جان گنہ کن بی خط نفس  
 نه بخشد و لیکن زنا کار را  
 مرا منقل پیش یزدان کن  
 که چندان مشو پار سائی زمن  
 ز خنجر کم گردن خود جدا  
 ازین جرم باشد خدا شست  
 بدست تو چون بود انسون او  
 جوان ماند زین کار اندر گشت  
 برو بند کرد آلت خون نشان  
 جوان سوی خود داشت و شوخ و راز  
 بی رفتن اسباب آراستم  
 بمن گفت کای شوی عورت پسند  
 گذارم نرین جای بیرون قدم  
 درین خانه از فضل حق یا فقم  
 نه در شوق کعبه دوران آدم  
 بعشقتش شدم از وطن بی وطن  
 ز لب جهان سایل او شدم



تو خود قصه ما طرم گفته مگر یاد بودت نه ای پاک کیش برو با خدا و ندب پارس مت چو بشنفتم این از لب او جواب چو بیگانه را اینجا بردن آدم همه مال و اسباب خود را نه ای شدم چون گدایان پیشه نه پوش نام زمان را گرفتیم و گر تو هم کن حذر از زن ای بادشا ندیم بیوم پایه تخت شاه بفرما که من هم یکی داستان پی گفتش گفت شاه بزرگ	مگوشم خود این گوهری سفته که زن را کن واقف از خویش زمن شاد شود آنکه بگذارد مت بجز صبر و دیدم نه رای صواب ز شرمنده گی سرنگون آدم هم نگه نمودم براه حسد ای آتشیم کم کن دل را بالایی دوش آیه گردید از دست شان نهن جگر که زن بر بود گر بود پارسا چو رسید و گفت ای خراوند فاد کنم عرض ای قبله راستان چنان گفت با شاه مرد سرگ
---	---

### افسانه وزیر بیوم

که روزی بی صید گشتم روان زنی گر بره یافتی آن جوان بدو گفتم ای یار نیکو شعار که آید زنی هر کجا بیت نظر چنان گفت با من نجسته جوان که دو زم نه بر عارض زن نگاه	بره شد مرا یار یک نوجوان از روی خود یافتی آن جوان ترا دیده ام مرد پر بهینرگار کمی روی خود زو بسوی دگر که عهدی مرا هست اندر جهان اگر چه بود صورتش مثل ماه
--	---

بدو گفتم اید و دست پاکباز  
 مکرر سه کر چه کردم سوال  
 که در کاشغر بود از پیش شاه  
 و در آن مرز میماند یکراه زن  
 دو صد را و دو دانت و صد یکی  
 بسی کرده تاراج شهر و دیار  
 بفرموده بد باد شاه زن  
 به بخشم بد و دختر خویش را  
 ازین از در دشت شام و سحر  
 قضا کار گیر و زیر درخت  
 همانکه کندش پسند اختم  
 بسی زور کرد در چه آن دیو سار  
 شکستم سر و سینه او بمشت  
 بر شاه آوردم و شهر یار  
 مرا از سر عهد گنج گهر  
 چو دیدم چنین شمع در خانه  
 تمتع ز وصل صنم یافتم  
 باغوش من ماند او هفت سال  
 بیادم شبی رفت کوی وطن

مرا هم خبر کن ازین دُر راز  
 چنان کرد با من جوان قیل و قال  
 سر فرزند و مختار اندر سپاه  
 که زو بود لرزان زمین و زمین  
 نترسیدی از پیش از اندکی  
 ملک بود از بیتش در حصار  
 که هر کس بیار و سر را هنر  
 کنم بادشام و درویش را  
 چو باد خزان گشتی تیز تر  
 در اخفته دیدم چو خوابیده بخت  
 سر بیل دارش نگون ساختم  
 و یک از کف من نشد رنگار  
 بیستم و دوست در ازین پشت  
 بیا و بخت آن دیو و شر ابدار  
 به بخشید و هم دختر سیمبر  
 بدو و ختم همچو پروانه  
 بزلفش دل خویش بر یافتم  
 هرگاه سپیدی شخوشت فصل  
 که او بود در حد ملک مین

مرا دید آشفته چون دخت شاه  
 من باز گو کار زوی تو چیست  
 بدو کشف کردم خیال وطن  
 همانکه بر پی رخت و کالاه بست  
 بسوی وطن مادوان آمدم  
 چو سه منترلی ماند از مایمن  
 چنان گریخت پتن جاش کرد  
 بسی جلد کردم و لیکن مجرود  
 درین رنج و غم شد دلم چاک چاک  
 لبش گریه برفش او کردی  
 چو شب نیمه شد پیر مرد فقیر  
 کنی آه و شور و بکای چرا  
 مرا گفت آن مرد پاکیزه کیش  
 شود زنده بار دیگر این پری  
 ازین مرده شد بان من تازه  
 که ای خضرش نیمه عمر خویش  
 چو بشنید درویش دست دعای  
 ز سر تا پیا بابت مر جبین  
 بگفتا منم من نلام تو ام

به پرسید ای شوهر نیک خواه  
 چو صد برگ خسارت از کبر کسیت  
 که خواهم به پیغم جمال وطن  
 مرخص شد از باب و بامن نشست  
 ز چشم حریفان نهان آمدم  
 پتی کرد جادرتن سیمتن  
 که شد لاله او چو صد برگ زرد  
 فلک مایه من بخارت به برد  
 ز دم تکیه از ماتم او سجاک  
 ز درد و غمش با دو هو کردی  
 بیا مدبر من بگفت ای دلیر  
 بگفتم سراسر بدم و ماجرا  
 به بخشی اگر نیمه عمر خویش  
 خرامنده گرد و دو کبک دری  
 زوم از سر شوق آوازه  
 سپردم باین بانوی نیک کیش  
 بی فراخت و زنده شد مدد اعای  
 گذشته بگفتم که شد این چنین  
 بعالم سلامت ز نام تو ام

ز شادی گریستم پری را بر  
 چنان مست از خواب راحت شدم  
 قضا کار یک مرد آزادده  
 بیالین ما چون بلاد رسید  
 چنان گفت و لدار را کای صم  
 مسلط بخوار چه شد تیره شام  
 ترا کرد حق گو پری پیکری  
 سرش می نه زید در آغوش تو  
 ترا مشتری بایدا ی نازین  
 پیرهن زین مرد پنی جوهری  
 مکن عشرت زندگانی بباد  
 سیاه چرده ات از کجایا گشت  
 ترا مثل من میسر زبندده  
 بیاتاسفر سوئے آمل کنیم  
 بگیرم ترا در بغل اے صم  
 زن شوخ چون این سخن گوش کرد  
 مشک بست و فرقم بزور دین  
 پشت سمنه جوان بر پشت  
 روان هر دو گشتند مثل صبا

غنودم بر آغوش بنهاد و سحر  
 که از دین و دنیا بغفلت شدم  
 که بود او ز شیطان فرستاده  
 به گشت شغول گفت شنید  
 پری شد چرا یار دیو در دم  
 فرنگی ز رنگی چنان گشت به  
 ولی هستم به پلوت اوردی  
 چرا جامی مار است بر دوش تو  
 که باشد رخش مثل ماه مبین  
 که این چون سفالت تو گوهری  
 مده بهر حق نو جوانی بباد  
 هوا خواه طاووس چون مار گشت  
 که باشد بپایت سر افکنده  
 جدائی ازین خارا ی گل کنیم  
 چه حاصل ترا زین سیاه درم  
 حق خدمت من فرموش کرد  
 ز مجوریم شده دانه گین  
 بخواری مرا با درختی بست  
 زن یو فامرد کبی حیا

چو از خواب خوش فرق برداشتم  
 مزیدی بر آن پاؤس از طناب  
 بدل گفتم ای داور ذوالمنن  
 غرض بر کشادم از آن بستان  
 که شاید سر را غزن بیوفای  
 شبان بچاندان مر غزار  
 مرا غمت ای مردک بلبوس  
 به و غم می بچه بسو شیار  
 ندانم کجاست آن جان جان  
 که اور بتوس یکی تو جوان  
 مشیندم چو از گله بان این صلی  
 صبا دار چو این تیز لب شافتم  
 ز دم لغو دکای بانوی بیوق  
 حق خدمت من همین بود پس  
 نه آنی که گفتی عن ملام تو ام  
 کجاست رفت آن عهد و پیمان تو  
 بجز رفته سو کند و اقرار تو  
 چرا گشته برگشته فکر است صم  
 بیای هر چه کردمی به بخشید ام

ندیدم آن کسکه سر داشتم  
 همی یافتم بیهوده عذاب  
 سر من که بستان و کجاست زن  
 بیهوده بدو هر سود دیدم چیست  
 بیایم ولی سر زود عمای  
 چرا بنده گداوان فزون از شمار  
 چرا میروی چار سو بهر نفس  
 زن من جدا شد درین مر غزار  
 چنین داد پاسخ مرا گله بان  
 نشاید و میرفت ز نیرودان  
 دویدم پس شان بسان بوائی  
 ز شب بپشت هر دو را یافتم  
 نه بگذارم دست اگر روی بر سما  
 که کردی ادا ای بان بلبوس  
 من از جان پرستار و رام تو ام  
 کجاست رفت آن دین و ایمان تو  
 کجاست رفت آن نیک کردار تو  
 کجاست رفت آن عهد و قول تو ام  
 هر دو آنچه گفتی نه بشنیده ام

ز کار بد خود پشیمان بشو  
 که زن ناقص العقل هست از تحت  
 چو بشنیدی بکاره زن این سخن  
 مرا گفت جان را سلامت اگر  
 نشیند بشا بان کعب اشکری  
 مرا با نومی خویش بر گز مخوان  
 چو روی من صرف ای ناسرائی  
 نیست شمار آن سه و سال بس  
 و صالم الفیبه او بود این قدر  
 کمون پیورده در پس من میای  
 میباد که این نو جوان دوستی  
 دیگر باره گفتم بسوز و گداز  
 ترا داده ام نیمه از عمر خویش  
 به پشیمان من ناتوان  
 چه تقصیر کردم که آند روز  
 مرخصی خدای با نومی نیک کار  
 مرخصان مرا تا مرخصان شوی  
 باغوش من ماند و هفت سال  
 بیکدم ز اغوا سئ دیو پلید

ازین زشت افعال نالان بشو  
 خدا نافریدست فکرش درست  
 بیاشت مانند مار کن  
 بجوای برو باز ای بد گھر  
 کلاغی نزدیک بیک درمی  
 که پندارست چون سگ ای پشیمان  
 که گوی مرا بیوفنا بیوفای  
 که چیدی گل و مسلم ای بلوس  
 که ز یافتی بهره ای ملی خبر  
 برو باز کینست راه صفائی  
 ز اندام تو بر کند پوستی  
 که ای از زشت عاشقان را نیاز  
 کنونم کن سینه از سحر ریش  
 که میهرم از فرقتت بیگمان  
 تن خود با غیار بسپرده  
 که بد بینی از گردش روزگار  
 میزار باجم که چنان شوی  
 بدنیان نکروی گمی قیل و قال  
 ز جبرم زدی مغرب های شدید

مکن بسجلم از سنانِ فراق  
 مشو بی وفا از کن دوستان  
 ز دیر نیگان مهر برداشتن  
 بسے لایه کردم بر شوخ زن  
 سمند سبک گام را تیز کرد  
 دو ان رفتی چون جگر خستگان  
 پس از مراد شهری رسیدیم ما  
 گفتیم بدو قصه خویش را  
 بفرمود باز که ای بسے حیا  
 زن و مرد بطلال سو گند خورد  
 آه سهرگز ندانیم کین مرد کیست  
 نزدیش بزرگ و ز مادیه ایم  
 ندانم دزد است یا پاسبان  
 ز نام و نش ندانیم هم  
 دُرره که تهمت ز بندد کس  
 خرد سمند پیغمبر با صواب  
 بدو سبزه ای در نیکی خمی  
 با خورشید زن ماند و مفت سالی  
 چه بخشیش نیاید ز عمر خویش

خدنگم مزن از کمانِ سراق  
 که نوی شود زود بیگانه وار  
 بود تخم حسرت بدل کاشتن  
 بنام از مادر حجت خویشتن  
 ز فرقت دلم وحشت انگیز کرد  
 بدنبال آن جان و دل بستگان  
 که بود اندر او یک رسول خدا  
 پهنبر بخواند آن دو بدکیش را  
 چرا گشتی از شوهر خود جدا  
 نه یکبار ه چند در چمن خورد  
 پس ماه بیتقاده از بهر چیت  
 چه روی که آواز نشنیده ایم  
 زمین مسکنش هست یا آسمان  
 سرش باید از تیغ کردن قلم  
 بنا جفت بیگانه خندد کس  
 مرا گفتی اکنون چه داری جواب  
 همه کذب گوید زن یا ده گوی  
 دروغش بود این همه قیل و قال  
 شه زنده تا این زن رشت کیش

وگرنه چه بیچارگان تا بد +  
 وگرده به پیغمبر نیک رانے  
 پیمبر چه بشنید این داستان  
 زمانی درین کار اندیشه کرد  
 بفرمودگویی گراز راستی  
 گویش دارانے هفت آسمان  
 باین زن متاعی که سپرد ام  
 به تعلیم پیغمبر کردگار  
 همانکه هفتاد برخاک زن  
 ازین ماجرا خلق حیران بماند  
 سپس گفت پیغمبر نیک کار  
 جوان شد چو از زیستن ناامید  
 باخم غلام تو تا حسان بود  
 یکی در شفاعت مرا یار شو  
 تو کن مردی پیش نیکان  
 منم گرچه از کوه اندیشه گان  
 اگر امروز بخشی مرا این خطا  
 کنون گریه سری سر من چه سود  
 ز زاریش لرزید اندام من

نه برداشتی سر ز کج لم  
 حکایت بگفتم ز سر تا پائے  
 بزانوی خود کرد سر را نهان  
 از آن پس تمام شست از آب سرد  
 نداری بدل کثری و کاستی  
 که ای بادشاه زمین و زمان  
 ستاخم کنون ز آنکه آزرده ام  
 چو کردم دعا از زبان چند بار  
 بدون رفت مرغ روانش ز تن  
 ز صحبت هین نام نیدان بخواند  
 بی قتل آن مردک بد شعار  
 مرا گفت من با شمت زر خرید  
 سر من بیای تو قتر بان بود  
 ز کار بد من نه بیزار شو  
 اگر چه منم بنده بد خصال  
 تو عفو می کن چون نکو پیشگان  
 خداوند مژد او بخشد ترا  
 که شد آنچه او بودنی کار بود  
 رها بندمش از کف تیغ زن



مراست زنان روز عیدی بدل شود ناگمان گرد و چارم براه که این قوم را نیست اصلا و کلا شنیدم چو این داستان از جوان تو نیز ای خداوند رولے زمین که بدینی آخر ز افعال شان	که هرگز نباشم بزَن متصل نه هم انگنم بر رخ او نگاه سرفت زنان شد ز کز و دقائ منایل شدم بر زنان بعد زان بشوق زنان شونه اند و گمین شود سود حاصل نه غیر از زیان
---	---

## داستان فرستادن روان محبته را برائے اغوای سیتا و بریدن سیتا گوش و پیش

ایا یار من زنانه و هوشمند که زو فخر فاطرت گل شود یکی نقش در دهر ناپائی دار که تا زنده جاوید باشم ازو نه تنها کشم من پی یاد خویش شما این چنین نقش بندم درو شود حاصلت میر بلغ جان مگر خواهم از خالق آسمان که در سلک تا این گم بر کشم خردمند صورت گریباستان که هر چند دانشوران کهن	یکی داستان گمیت دل پسند دلت نغمه زن همچو بلبل شود کشم تر کیا از پئے یادگار تر خاک خورشید باشم ازو هم از بهر نام شه پاک کیش که گرافگنی چشم حق بین برو هم از بهفت اقلیم و نه آسمان که چندان امان یا بهم اندر جهان عروسانه او را بهر در کشم طرازی چنین بست زین باستان برادون بگفتند صد با سخن
---	--

که از عشق سیتا شهاب از آبی  
 خرابی کند این متنای تو  
 مگر باز نامدش خود پسند  
 طلب کرد یک قعبه پر فتن  
 دلی دوستان را دودل ساختی  
 بیکدم جدا ساختی چون عدوی  
 باضونگری مام ابلیس بود  
 ز مکاری خویش آن فتنه گر  
 زدی آتشی از سونهدار آب  
 هزاران زن و شیوهی بیگناه  
 چها خانمان کرده دستش حزاب  
 بسی یاد او را نشیب و فراز  
 زود و اندر دهر دهن ساده  
 دو صد مکر تراش بهر یک سخن  
 بدو گفت راون که امی فتنه گر  
 دلم گشته خون از خند جانکی  
 که کیمبار او را ز اغوا می خویش  
 ترا می بر هم این قدر سیم و زر  
 از این چنین کار دشوار نیست

ز نهاره اندرین راه پائی  
 نه بینم نیکی درین رانی تو  
 ز اندر ز گردید عشقت در چند  
 که بر سقف گردون شدی بخون  
 دودل گشته را متصل ساختی  
 پسر را ز مادر زنی را ز شوی  
 سخن سازیش دام ابلیس بود  
 فلک زیر کردی زمین را ز بر  
 بر آوردی از قهر دریا کباب  
 ز دستش نشسته بر دز سیاه  
 ز مکرش بسی قصد در هر کتاب  
 بسی واقف از طرز را ز و نیاز  
 ز روز ازل بیشتر زاوه  
 ز شاگردیش خند و یو کمین  
 بیا موز و ایل پس از تو هنر  
 شدم بید سان از قد جانکی  
 سوی من بیاری چو امی فتنه کیش  
 که از بچکس می نخواستی در  
 گران کوه به کندت بار نیست

براوان چنین گفت آن حیلہ گر  
 کہ از مدتی آن پری چہرہ را  
 مرغبان کنون خاطر خویش تن  
 ز لنگادوان العرض پیر زن  
 بدایوان سیتالب جوئی بار  
 شب و روز با حق بپرداخت او  
 چو سیتا چنان دید او را بخواند  
 بدو گفت ای مامک مہربان  
 بخواد از خدا تا شوم بار دور  
 بجنان لبی بہر کار صواب  
 زن حیلہ گر گفت ای سیمبر  
 روم چون برویاء بعش برین  
 کہ دخت است در طالع یکا پور  
 سحر گاہ دلالہ منت گر  
 کہ شب چون با فلک نفخ ز خاک  
 کہ سیتا براون جو ہم بر شود  
 بیا تا ترا نزد رادان برم  
 بآنست سیتا کہ این حیلہ گر  
 غلط شد کہ دانستمش پارسائی

گفتی چرا این سخن بیشتر  
 نشانیدی در بر تو شہا  
 کہ می آرم او را پشیمک زدن  
 بیامد سوی رام شمشیر زن  
 زن قحبہ گرفت آنجا قرار  
 ز مردم جدا صومعہ ساخت او  
 با عزا ز برسد خود نشانم  
 مرا نیست فرزند اندر جان  
 کنم چشم روشن ز نور نظر  
 کہ ایزد دعایت کند مستجاب  
 نہ ہر وقت باشد دعا را اثر  
 بہ بیم نصیب تو ای نازنین  
 و گرتا کی باشد او را بطور  
 چنان گفت باد لب سیمبر  
 بین نوع شد حکم نردان پاک  
 میان صدف جایی گوہر شود  
 کہ او ہست شاہنشہ ذی کرم  
 فرستادہ ہست زان بد گھر  
 خطا شد کہ نمیدمش با خدائی

همانکه لب و بینی و گوش او	برید و بدر کرد از شاد و کو
زن قبه نزدیک را و نشتاب	بیامد غریوان بحال خراب
چو را و ن چنان دید آشفته سخت	بدو گفت ای قبه شور سخت
تو گفتی که ابلیس از کید من	امان خواهد زد او رذو المن
کنم بود کاری که نابود هست	بنجاک افکنم آنچه موجود هست
مگر گفته تو همه شد دروغ	ترا نیست در محفل من دروغ
ز پیش خودش را ندرا و ن بفر	شد این قصه ظاهر بر کو و شهر

## داستان رفتن را و ن بشکل برهمن با یوان سیتا و برادران از یوان او را

قلم خاک طبع روان منت	قلم تیغ تیز میان منت
چو شب بیز کلکم بجولان شود	بکا غدر نقش سم نشان شود
منم گوهری شاه گوهر شناس	منم جوهری شاه جوهر شناس
جهان بادشاه اسد صولتا	تتمن و شاه آسمان رفعتا
کنون قصه رزم را و ن شنو	جامه اری رام دلچین شنو
شهاخته بودم شبی از تعب	که آمد من بعیش و طرب
مرا گفت ترکی چنپی بخنیز	خی ارغوانی با غر بیریز
بیا و شهنشاه خور جام را	ز دل دور کن فکر ایام را
چو مخمور باشی بگو رزم رام	که این داستان را از بکام
شهنشه ترا گنج گوهر دهد	بیک شعر صد صده زرد دهد

<p>شهنشاه چون شاه محمود نیست  بیکروز پنجشده دود صد گنج را  نه در بخشش پنجه رنجه شود  کس آرزوی که داری بدل  چو این نامه نغز موزون کنی  ز صادت گرفتی اگر سیم وزر  که او بود مشغول سیر و شکار  وزیرش اگر بود نیز وزیر  که نامش سخن است سیرای سنگه  سخن قدر دان بود آسپا و نیز  چو خود دم ز دستش می اری خوان  که را و نه بیاشت بر خوشستن  برین قوت است برودان نرام  هائیکه ز جادو سیکه پیر سال  ز نیک پدید و بجز و بار سید</p>	<p>در آیین او راه محمود نیست  مذر جود داند شش و پنج را  شمار و دوی پنج اره پنجه شود  برون آوردش چو اشتر ز گل  بها و پورا زیاد بیرون کنی  و هدوای ناب گنج گهر  هماندر من از سخن خواستگار  در اینجا است آن مرد صاحب قین  ز بولش فرو بست شرای سنگه  در اینجا است شاه و وزیر و شیر  پنهان گفتیم این قصه باستان  که هست برین زور بازوئی من  نگیم گراز جانکی و حل کام  شما آن شاه جادو گستر و فال  چو کاشانه پاک محبوب دید</p>
--	--

### جواب و سوال راون پاکینه کس سیتا

<p>صد کرد کای ساکنان حرم  سب دارم از برهن زادگان  و شب گشته نامی مرا زبر شد</p>	<p>منم بدر استاده با چشم خم  ز بی برگی ام یکتا اندگان  به نفس من از اشتها قهر شد</p>
---	--

برای حق ای صاحب خانمان پرستار بیتا شیند این صدائے بیاورد و قالی بدستش نهاد بدو گفت چون ماه تابنده	اما هم به بخشای از آب روان خورشیدهای پاکیزه هر گدائے نه در ویش دل را برد کرد شاد گو صاحب خانه یا بنده
--	--

### جواب کینرک

کینرک بدو گفت ای شوخ چشم چه باشد بگو حاصلت زین کلام سگ نفس خود پر کن درویشو ترا خوردی بایه ای دلش پوش	نیایم زموی سپیدت بخشیم که خادم کدام است بانو که رام ندانم ای پیر سر کور شو ازین گفتگو ها که آرد و بچوش
--	---

### سخن راون

بدو گفت راون که چندین گوی هنوزت نمان خورده ام ای پری کینرک اگر نمان درانوار به گوبانوی خویش را کای صغیر نمان میخور جز کف باوان	بپیش آن مشوتانخ ای ماه روی که برین کنی این چنین داور گو ای میخورم تازه به و دهم فقیر بیت بیرون بیت محرم نشیند نیز از صف باوان
--	---

### جواب کینرک

کینرک بدو گفت خاموش باش چنان میخوری خور و گرنه به منا مندی نزاره موبوش باش ربین بهیست مستور ساکن مشو
---

### سخن راون

چنین خانه و بی کرم این چنین بدستم هندای بت مهربان که رنگش پروای بت لاله رو بجز نان نه میل از زرد و ز کرم	برین بدو گفت ای نازنین چه باشد که گربانوات آب نان خانیست اندر کف پایی او دعا گویش چون شکم پر کرم
---	---

### جواب کینرک

ندیدم فقیری چنین بی حیای کند جان فدای سر سروران چه باشد اگر کمتر و برتر اند	کینرک بدو گفت ای کج ادای که چیزی نه بستاند از دیگران پرستار و بانوزیک گوهر اند
---	--

### سخن راون

ره راستی را بخونگی همین چنان خوشیتن راستائی چرا خرامنده و رجو کبک دری گر از فاقه صد تیر در جان خورم تو از بانوی خویش هستی نکوی به پیری کف چون زقال تو ست پرستار گفت کامی بد نهاد که با حیل از من کنای شدی بدراستاده چرا می همی ندیدم چنین شخ در یوزره گر	گد گفت چندین چه گوئی همین بدرویش حجت نمائی چرا تو گر حورستی و گر چون پری بجز دست بانو من نان خورم مرا گشت معلوم ای ماه روی ولی عهد من آنکه هست از نخست چو سیتا چنان دید آواز و او بدرویش مصروف کاری شری چه زنجیر باشد که نمائی همی بدو فادما گفت ای سیم بر
---	---

گگوید که جز بانوی خانه در ایوان نبود آن زمان بادشاه چنان بود آئین آن نام دار ز انگشت خود میکشیدی حصار نزین خط بدون در پسین خرام	نه اندر گلو میسکنم دانه ز شب رفته بوسوی پنجر گاه که رفتی اگر بهر سیر و شکار بگفتی سیار که ای کلف زار گرای شود بخت کار تو خام
---	--

### جواب و سوال راون باسیتا

گد را طلب کرد سیتا و دن نخوردی چنانان و علوائی من	بدو گفت فکر تو بیستم ز بون گر سنه روی از چه از جائی ن
--	--

### سخن راون

چون گسیت راون رخ جانگی نگهداشت از عیش تن خویش را بدو گفت ای آفت روزگار ازین هم چه خواهی کم و بیش ده خودم نان بخر دست رانی گهی	بیتاد الا ز مردانگی نه واکر و بدوی دل ریش را مرا نیست این خور و نی با بکار خوش لبیکم از کعب خویش ده گذازم گراز فانت ل دمی
---	---

### جوابیتا



بدو گفت سیتا فراتر بیا	که از دست خود میدهم نان ترا
سخن را و ن	
برین بدو گفت ای مهربان که در خانه غیر بابی کنم تو در پیش اگر بخوای صواب	مرایست این رسم اندر جهان قدم درو این بلای منم که هر گام باش بری از حساب
جواب سیتا	
چنان گشت سیتا که مولای من	خزفرو دین خط برون آمدن
سخن را و ن	
برین بدو گفت آباد باش تر نیست حکم برون آمدن و گریه خوردم نان و آب تر ترا آمدن منع رفتن مرا کنیز که بن گفت با جانگی	بکار جهان زنده و شاد باش نه آئین من ندرون آمدن چنان بر زخم دست تو آب ترا این عهد مردم نه ای موافقا که این نیست آئین مردانگی

برهن رود که درم گز سنده  
 نه بیند کنون رام نانش بده  
 که گوید سرورام را ای نگار  
 چه خوش گفت یک یار بلخی نمین  
 بستیا کینزک چو اصرار کرد  
 خوامان دیامد بر برهن +  
 برهن چو دیدش برودن از حصار  
 ز جادو چنان سوی بالابشد  
 کینزک ازین کار حیران ماند

بچینز دزد خوان کرم گز سنده  
 ز فاقه زمانی امانش بده  
 که سیتا برون رفته لایزال حصار  
 که زنجیر شد پرده از بهر زن  
 پری پری کی قلاب ناچار کرد  
 بدو گفت کن دامن خوشن  
 بزود دست و بگریفتش اندر کنار  
 که در چشم عقابو عفت آبشد  
 نه از خوف شد در تنش طایر ماند

### قول مصنف

شایدیم سیتی ز بعضین کلام  
 در ایوان کسی غیر سیتا نبود  
 بجز جاکلی بدینک تن بکاخ  
 کلام شمشاه جادوگران  
 هم از کرگس اینجا حکایت کنند

که چون راون آمد مشکوی رام  
 یکی خادمه هم در اینجا بنود  
 در آمد ازین وجه راون کلخ  
 همه باسیا شدند با جبران  
 ولی طول تر هر دیت کنند

### رجوع بقصه

غرض را من آمد بنگاشت تاب	یکی گلشنش بود بارنگ و آب
بساکاخ و ایوان زسیم و طلای	درو کرده بازیب و زینت نبائی
سیارادران باغ بگذاشت او	دل از الفت غیر برداشت او
شب دروزنه دست گذاریش کرد	متناجو با و بهاریش کرد
صنم را ولی بود باناله کار	نزدیکی پری با سب دیو سار
بگفتی بد و راون خود پسند	که ای از غمت شد دلم درد مند
نگاهی نگاهی بمن میسکنی	نزین نوش لب با سخن میسکنی
نسبیری چرا حالت زار من	چرامی گریزی ز دیدار من
اگر خدمت رام کردی هزار	من از جان و دل میکنم بی شمار
فراموش کن آن ستمکار را	مران از بر خود من زار را
که عاشق کشته بشیوه خوب نیست	دل آرد ولی کار محبوب نیست
دلم به تو مفتون زده سال بود	مرا از غمت حال بد حال بود
بجز وصل تو چون زیدم دوائی	بناچار آورد دست مرا لقای
تو هم هنج بخت را بد کشائی	بدین نوع مانی در تم تا کجائی
بجز رام گر شیر مرغان زمین	بخوای اگر آرام ای سیم تن
فرزدان ز رام است پیشم سپاه	به جوخت کشور سم باد شاه
همه کاخ و ایوان من از دست	خزف دار در راه من گوهر است
فرست از رام دولت مرا	ز گردون دو چند است شوکت مرا
چو راون ترا شوهری میسزد	نه چون رام بی جوهری میسزد

بیاباد ناب با من بزن بخود هر زمانش غرض میکشید عنان باز تا دم کنون سوخت رام	ز دل دور کن فکر رنج و محن مدر شتابم در غار اندید بگویم غم و رنج دروش تمام
--	---

داستان باز آمدن رام از تخریگاه و خبر یافتن از گشتگی

### سینا و رفتن هنوانی جتیش

چنان گفت با من بت کج کلاه بایوان خود شور بر پائی دید پریشان کی زلف مشکبوس نمود یکی پیرهن کرده تا پائی خاک بزنانوی که سوزن در برده طباخچی کی بر رخ خود زدی یکی گشتی از آه باد و گریه یکی با یکی گشتی اسه یار غار بحیرت غرض هر یک ماند بفرموده خسرو چو آمد به پیش چرا حالست خود تبار افتند	که چون رام باز آمد از هیدگاه زهریک مرده اشک خون می چکید ز سبیلی کی کرد سرخ را کبود نشانده کی بر سر خویش خاک یک افتاده رخ خاک چون مرده بیدم کی آه دوحه زدوی ندایم بنین مرد جادوگر سه برهن کجا بود آن دیو سه تجا که همه خاک افشانند که آید نظر هر بنده چینه پیش شور و شب و چهره نمن
--	---

کینزان همه نقش برهن  
 که آمد چنین و چنان در ربود  
 چنان از زمین شد بگردون بلند  
 ملک ماند حیران ازین ماجرای  
 جوانان که رفتند در جستجو  
 نیامد نظر در جهان هیچ جائی  
 ازین غم دل رام بی تاب شد  
 زهر یار و اغیار بیزار بود  
 سران را بدر بار باری نداد  
 و گر کار دادی کشودی نه لب  
 چنان از کلم بخشم آمدی  
 زهر کار بودش غرض اجتناب  
 نذر در ز خوردی نه خفتی بشب  
 هنومان یکی بود میمون نژاد  
 بتر چون چنین حالت شاه دید  
 بشه گفت کای باد شاه زمن  
 سراخی زیستابست آورم  
 اگر زنده باشم بیا بمشتاب  
 که من کتر از بندگان توام

بگفتند با حشر و تیغ زن  
 بسیتا چنان کرد گفت و شنود  
 بدینسان سر جاکلی کرد بند  
 که نشینده بدین چنین ماجرای  
 زنا یافتن ریختند آبرو  
 نشان سیاهجو آب بقای  
 چو دندان ماهی بقلاب شد  
 زنا گفتنی نقش دیوار بود  
 اگر بار میسداو کاری نداد  
 چو لب میکشودی شدی و غضب  
 که زن خشم آبش بچشم آمدی  
 شب و روز میماند در سج و تاب  
 مگر گوهر اشک سفتی بشب  
 بدل با ملک داشتی اتحاد  
 بی چاره کار او سر کشید  
 اگر من ز حکمت روم از وطن  
 صدف را ز در یابیدست آورم  
 و گر مرده باشم مخور سج و تاب  
 یکی عاتب آستان ام

نشان سیار اگمان می کنم  
 اگر رفته باشد بجزخ بلند  
 شود گرد بریا بکام هتنگ  
 یکی بار دیگر تو فیتق رب  
 گمانم که این عقده سخت بس  
 بصدر خور می کن مرض مرا  
 کنم وعده پخته ای خوش خصال  
 درین مدت از نادم بیگان  
 چون شدت مراح مجت گزشت  
 گوی در زمین گاه بر آسمان  
 برفتی ز مشرق مغرب گوی  
 پدید گوی تا سبر جو ماه  
 گوی سوی دریا گوی سوی دشت  
 به شکل مجت گم گشته را  
 بی خوار گردید تا چار سال

که چون مهر رخشان عیان می کنم  
 و گردن زین خفته باشد رنزند  
 بود و ربکا در دین سنگ  
 ترا و سیار اگم لب بلب  
 کشاید نه جز ناختم هیچ کس  
 بچویم که درمان داعت شها  
 که من باز گردم پس پنج سال  
 مرا مرده پسند از اند جهان  
 ولیکن ما. ۱. میر حضرت گزشت  
 بعرض برین گاه بر لامکان  
 گوی زده گشتی بنجاک رهی  
 شری بر زمین گاه شاخ گیاه  
 سر کوه چون ابر گهی گذشت  
 منی یاقت لیکن ز خود مدعا  
 زور ماندگی شد تنش حسته حال

## در خواب دیدن رام سینا را و چگونگی آن

بشی چون عودسان نوز خواسته

بشی از رخ ماه آراسته

شبی جام بختشای بیخوارگان	شبی بود مدد مان بجایرگان
شبی چاره کار دل بستگان	شبی مرهم سینه خستگان
شبی از پی لیلته البدر بدر	شبی از شب قدر افزون بقدر
به و گرد از نور صد باطل	شبی بُرد از روز روشن سبق
سیاهش صبح مصیبت زده	شبی روز بید فرقت زده
تعب کمن گرفت رنگی شود	چشما کرش از پیش رنگی رود
بخواید لیکن بدل عنت درو	ورین شب شمشاد بیدار بخت
در آمد دهن را کشاده چو بار	که ناگه ز درم دم به سار
سرو پای سیتا درو کرده بند	به نقش کبی تا بساداد کند
خلاصم کن از قید این آه من	کبختی یا پیش شاه زن
به پیش تو تا باغسان آدم	که از دست جورش بجان آدم
مزایا کردی ندای خوشخصال	چه تصویر کردم که شد چارسال
مرا زنده میسنی و گر باره	سه هزار دتر گر کنی چار د
نهان در غل دارم ای شهریار	و گر یکی خنجر آب دار
ز خنجر کنم پاره پاره جگر	نه سال هم گریزی جز
نه کیساعتم می نشاندی جدا	توان ز من نماند جدا
نه فتی بجز چلوئی من بخواب	بخواب و باغ از کفم نان و آب
که جان را ز قالب جدا کرده است	کنون در بر تو که جا کرده است
هوای دل دوستان دود شد	دنا نه چنان یا که نابود شد

نشان محبت که برداشته که بشرد مهر از دل دوستان برای ندیم نشان و فنائی چرا یار از یار ناآشناست دو دو دشمن و پری و بشر مگر بچکس مالست زار من چه آمد بجای من ناله آن هنومان و لچمن مگر تنه نیست نشسته برهن یا بهرت را خبر آبغی می جای درد خویش بیزو رای با خروش را بچند و عاگردی ای رهبر انس جان	بل تخم حسرت که پاشیده که شد دوستی قاتل دوستان چرا شد دل آشنا پر بغض چو دشمن چرا عاشق جان فداست بکمر تو هستنای و ادگر نگوید بگوشت که از اهرمن چسان نالم اندر نعمت هر زمان که از من کسی راه جوینده نیست که در کوی من کس نکرده گذر که بیدار شد شاه فرخنده کیش که سیتا به بندگرا نست بند ز گم گشته خویش یا بنم نشان
---	--

## داستان تاجاگون راون پیش سیتا در باره بدنی گرفتارش

بیدار قیابوده ناب ده بد، ساقیابوده ارغوان ازو که مردن تا که حاصل کند بغا سنگدل بر صنم میکند	لبا لبه سبب چون آب ده که راون رود پیش سیتا دوان دلش جانب خویش مایل کند ستم میکند لبس ستم میکند
--	---



چو اصحاب فیلان به بیت المحرم  
 بیاسا قیاس از فرا قم مسوز  
 بیاسا قیاس از دارم بشو  
 بده ساقیانی نصیحت مکن  
 بگوید چنان ساقی لاله قام  
 دلش رام کردی نبر جی گوی  
 بگفتی گوی ای بست یوفائی  
 تو تا کی دروغی بگوی بمن  
 نه آخر شدیم در غم تو خراب  
 بگو در بغل تا بگیرم ترا \*  
 گذارم بر دو عنایت زندگی  
 مرغان دل عاشق زار را  
 کنون مدتی منقضی شد بسی  
 بهر بارای جان به عین مکن  
 تو دانی فریب نه مانند من  
 مگر من نمیخواهم آزر و عنایت  
 و گرنه دو صد چون تو قابو کنم  
 ازین حیده سازی بشا با گرد  
 هر آنکس که بر شوخه چو

خرابی کند کافر پستم  
 حطب سان به بجران اجاقم مسوز  
 درین بیکسی روز یارم بشو  
 بهنرم عدد ویم نصیحت مکن  
 که را دن شدی پیش سیتا دام  
 گوی سرد صری و گرمی گوی  
 مکن بمن زار جور و بجای  
 بخوی ره راستی سیم تن  
 کنون می نزدیک ترا اجتناب  
 که زین پیش دارم کتاب حفا  
 تو آموز هم شیوه بندگی  
 مده ساعه زهر بسیار را  
 که از رام و لجن نیاید کسی  
 بنم ساده لوحی نسیری من  
 نه اندر جهان مرد باشد نه زن  
 که نالد دل من ز غم خور و رخت  
 بدام خودش همچو آهو کند \*  
 و نیزه ای تیا ز می بشا باز گرد  
 از روی تربید بساندن جدای

دگر در بفرجهان آسیرین  
 تو از رام چندان چه دیدی بگوئی  
 من آنم که آیم دمی گر بخشم  
 چو آهونیشم کند رام رم  
 بگیرد سبزم بکف جام جم  
 ز قهر خدایت کم ترسین  
 تو چون چاکران می ندانی مرا  
 آمد می تو گردگیری این چنین  
 بین سال گریم نیسائی بمن  
 زخم دست درو منتهای پری  
 بدو گفت میتا که ای دیو زاد  
 ز ناف دگر زنت نترسم بدل  
 نگذیرد بنیرن من جباه تو  
 وای بار احسانت ای بکار  
 نخواهم که باشم با جان کس  
 که امسال دیگر سیاه پیش من  
 بسای دگر بشوم ناله آت  
 بدو گفت روان که ای جان زنت  
 بقی نیست اندر وای تو وفا می

بگو شمع بذل تو آسیرین  
 که چنداریم خوار و بی آبروی  
 برین دلیل چراغ آبی ز چشم  
 ز سر پنجه ام می خورد سام سم  
 زخم گر شود پس ل را دام دم  
 ز نامم بلزد زمین و زمن  
 چو سگ دور ترمی نشانی مرا  
 ز خوش کنم سرخ روی زمین  
 نه از دل کنی آشنائی بمن  
 بیاموز مست شیوه دلبری  
 مزین پیش من دست بر سواد  
 شمارم ترا همچو اشتر بگل  
 زخم پشت پا بر سرگاه تو  
 بگردن مرا هست چون کوه سار  
 از آن گویت ای شه بلهوس  
 نه بنام مرا صورت خویش تن  
 شگفته کنم همچو گل ناله ات  
 تو بر سال گوی بمن چه چنان  
 نه بنیم گفتار تو جز دعائی

من امسال هم میگذارم بصبر مگر وعده تو ندارد دستار برین قول القصد شاه بلند	کنم بدول خویش ناچار جبر بدین مگر بگذاشتی سال چار ابر خاست از پیش سیتا نژند
--	--

## داستان خواب دیدن راوون ترسیه نشان زان خواب هولناک

بیاساقی ای فتنه روزگار می بخودی ده بمن آن چنان کنن داستانی بصد زبانشان که یک شب برو باشد خسته جان بلنگا چو برق طلیحان اوفتاد شد آن باد روغن پی آتشی همه خانه پائے طلا آب شد هر دو جای جز ریگ آبی نماند نگه افتاد از بسام دوری هر جا که بد بام و کاخ بلند سپس از سوی شرق و شیرد عظم کرد تیغی روان آرز از ن دو یکی بر سر میگسار	که گیتی ندارد یکسان قرار که ترسم نه از جادوان جهان خرومند راوی نگار و چنان که یک آتشی آمد از آسمان پس او بیامد یکی تند باد از سوخت هر مرد گردان کشی بجای که بود آب نیاب شد و گر ماند غیر از سمرانی مبان نیامد نظر غیر خاک ستری شد از توده خاکش بلخ بلند که در پائی شان میشدی کوهر بلنگا چو شیر زیان آمدند بز تیغ و شرمغ جاننش بباد
---	--

جوان و گریختی بر کمرن \*  
 یکی زان میان گفت راون کجاست  
 دلاور یکی تیغ زهر آب دار  
 که بشکست ز مهره گردنش  
 یکی بر سر تخت زان پس نشست  
 ویران لشکر مطیعش شدند  
 بگلکش همه از دل جهان شدند  
 سران زیر پایش نهادند سر  
 ازین خواب ترسید راون چنان  
 تنش شد ازین حال لرزان چو بید  
 بغلطید بر خاک چون بیدلی  
 بما تم در آمد چو ماتم زده  
 گهی چشمه دا کرد و گم کرد بند  
 گهی گشتی ام زنده یا مرده ام  
 بدو گفت بانو که خاموش باش  
 چه دیدی بر رویا که گریان شدی  
 بچند دوری گفت راون چنان  
 ز ستمتیر کردم فرقم جدای  
 ز جلین بر شد از تیغشان میگنند

ز دور رفت شیرین روانش ز تن  
 که بردار کردن سر او سزا است  
 بنزد بر سر راون دیو سار  
 بیفتاد بر خاک نخل تنشش  
 و گریختش استاد بسته دودست  
 ز میان کشور مطیعش شدند  
 غلامان صفت زیر فرمان شدند  
 ز نه تا بجا هی شده او ناهور  
 که افتاد بر خاک چون نیم جان  
 سمن دار شد لاله اوسیفه  
 تو گوئی که شد بیکان بسملی  
 سر و سینه میکوفت چون غم زده  
 گهی میزدی آه چون درو مند  
 گهی گفت زخمی کج خورده ام  
 شما چشم بکشاود در پوش باش  
 که ات شعله بر زد که بریان شدی  
 که در خواب دیدم دو گرد جهان  
 یکی زان دو بر تخت من کرد جای  
 نهال کرن چهر بجاک و فتاد

یکی آتش آید از آسمان  
همه قصرند همچو سیلاب شد  
ازین خوف شد روی من بد  
خزمنند دوری بانواش  
پوشینند این خواب عبرت فرا  
ندامم چه بینی ز عشق سیا  
ندارم این خواب تعمیر پرس  
نه اردوین ز بیان حاجتی  
بیا از جای که آورده +  
هست این هر دو گرد جوان  
بماند سوی تو چون باد تمند  
بنا شد ترا طاقت ز من شان  
شون کشته و جنگ ای پیل زو  
نشند به تخت شاه رجند  
مشو خود به شکر بی عدد  
تا هر چه بگویم پذیرا بکن +  
زیر گفتگواران آشفته بخت  
ز به سواه یا نیک خواه بینی  
نه بشینده ای زان بی خرد

کز خاک شد هر کمین و مکان  
تل ریگ هر شبهه آب شد  
چو کافور شد دسته آبوس  
که از ابتدا بود هم زانواش  
خبر داده و برگشت گامی بادشا  
ازین خواب گرد و چه آفت بپا  
نه بدید از بهر تقدیر پرس  
ترا هست این خواب به عبرتی  
همانبارسان گوید و مرده +  
که شد چنین و رام اندر جهان  
نماید و ندانست از تیغ کند  
بود بر اوست الا ان الامان  
بالنعمه و ریا سرشت را چه مور  
شود شکرش از کفش پای بند  
همینست تا تعمیر این خوا به +  
زیست از شاهان و شاهان  
امید دوری گفت ای شور خبت  
که در گفتگو رخ من میسکنی  
مزن فال بد کار و حال به

اگر گشته باشم بچنگ و جدال	کشته بانوت گوید ای تیره فال
مبته ستم از رام و بچمن برل	ز تیغ شود پیل گردون خجل
کفون بانمان سیر یاری کنم	ز صحرانشین دور ستداری کنم

داستان یافتن بهنومان نشان سیتا از مرغان و در آمدن درینک

## وبرزدنش آتش در شهر

بی ساقی ای شوخ آتش فرج	بود بام وصلت ز دردم علاج
به داده تاب آتش لباس	که از مستی او شوم حق شناس
بی ساقی ای بن جانان من	که از دیدنت میدم جان من
بی ساقیا با خودم یار کن	خبر دارم از گنج اسرار کن
بی ساقی ای یار هم کیش من	بافاق با مرهم - پیش من
بی ساقی می عشرت انگریز من	توی دروی جوش سودای من
بی ساقی ای محرم راز من	من مرغ رخ بخت زب من
من ساقی امش پانچ استین	که تا گویت قصه رستین
به ساقیا دختر آفتاب	که از روز هجرش دهم شد کباب
پن گشت و ز می مرغ هلال	که جرنیده جانکی پارسا
گردید لیکن نشان نیانت	چو غنچه آه آشیانش نیانت

شمی بود آفتاده زیر درخت  
 ز پنج سفر گشته بسیار تنگ  
 که ناگه دو مرغ جهمان دیده  
 بصورت اگر چه کمی مشت پر  
 خجل عند لیبان را آوازشان  
 ز تازیکی شب بشاخ بلند  
 یکی ماده و دیگری بود نر  
 که شاریست لنگا از نیجا قریب  
 بدزدی زین راجه رام را  
 بدامان پاکش فرازد و دست  
 زن پارسا لیک خود را هنوز  
 ازین حال گریه رام یا بدخبر  
 همان بیربشند چون این زده  
 بدل گفت این هلقه آواز کرد  
 شود سبز کنون نهال امید  
 ز شادی همین جفن آغاز کرد  
 شهنشاه خاور و فرزند شده  
 همان بیر بر سمت لنگه و دیده  
 یکی دیکه شاری ز زر ساخته

همی جنگ کردی بنا ساز بخت  
 بزیر شجر آفتاده چو لنگ  
 بسیر و سفر هر مکان دیده  
 بمعنی ولیکن چو درج گهر  
 فرو مانده شامین زیر و از نشان  
 نشستند مرغان عزلت سپند  
 بماده بدینسان بفرمود تر  
 در دست شاهی چو دیو میب  
 بر آورد و جوید کنون کام را  
 کندا شتم و دشوشت پرست  
 نکرده است ظاهر بران تیور و ز  
 بگوید سر را وین فتنه گر  
 نمائش کنان پیش خالق حمید  
 که شیر نمایی بمن باز کرد  
 که بفرست حق بهر قفلم کلید  
 چو مرغ شب تیره پرواز کرد  
 جهان از تجلیش رخشنده شد  
 بیک جست چون برقی آبخار سپید  
 زورهای رخشنده در ساخته

هر یوان او همسر کنگ در  
 بباغی که بزم بانگی پائے بند  
 نشان بسته بسته بکانش رسید  
 و فواره چشم شداشکار  
 نه آن رنگ بوماده فی آن جمال  
 نه از سرمه خیر و در چشم مست  
 پریشان چون بخت عدو که کاشش  
 سیه چو گیسوش پیراهنش  
 معطر ناز و طرز لطف دراز  
 خم افتاده در طویله نازنین  
 زمین از خرام از بیاراستی  
 بختاری زلزله غری بر کجا  
 معمارش بود در کاس تن  
 نشسته در غم گشته زیره درخت  
 که ای بخت این درد غم تا کی  
 سخنو اجم چنین زندگی در جهان  
 کمین باز آیین ستم پیشه  
 ایام گمن می نیاید چرا  
 خدا یا خبر کن سریر ام را

خجل بکه زوهر در کنگ در  
 همان بیرفت اندرش بی گزند  
 رخ او نهفته چو از دور دید  
 که در پارخ حسش ندیده بهار  
 شده بدین یاش همچون هلال  
 در پاریب در پانه یاره بدست  
 نغمه چو شمرده خاطر گلش  
 خشک ارکا هیده نخل تنش  
 بلبل آه هر دم بسوز و گذار  
 شده غنچه یاسمن مشک چین  
 نه پا از ضعف بر فاستی  
 چون نقش پای از گشتی بیا  
 خیالش نه از چهره آراستن  
 پنهان پرخاطب بنا ساز بخت  
 بجان حزینم ستم تا کی  
 که از طالب خود با غم همان  
 حزن بر دل نازکم میشه  
 بمن میکنی بیوفائی چرا  
 که از گرد غم بگذرد ام را



<p> خوایا برو یا ز احوال من  که از جانکی جان بران میشود  چه شدای جوانان رویه تنان  که از من خبر می نگیرد کسی  هنومان چو او را بدین حال ید  همان پیریک فاطم رام داشت  نهانی پنداخت در دامنش  چو دیدش سیاکفت باخویش  بهوسید و مالید بر چشم و سر  به بیداری و یا به بنیم خواب  که آورد فاطمه بدین بوستان  بحیرت همی کرد هر سونگاه  همان بر سیما تبارش چو دید  نزد آمد و سر بپایش نهاد  که از فرشتت رام شد این چنین  همه دودمان پی تو به باد شد  ملال سرایم ناگفته به  که باطل بود مرده گرگویش  چو ذکر تو کس می برد بر زبان </p>	<p> یکی را خبر کن در آن انجمن  جگر پاره اش جوئی خون میشود  سر سرکشان قاتل دشمنان  بیایید بر سر که میرد کسی  یکی آه سرد از جگر برکشید  که او را کف جائی پیغام داشت  چه از وی چو گلگشت پیراهنش  که این فاطمه است از سلیمان من  پس گفت ای واور دادگر  عیانم کن این راز پنهان شتاب  که ناپید نظر هیچ از دوستان  گهی سوی بامی گهی سوی راه  رخ از شاخ چون میوه بیرون کشید  برش کرد گزشت احوال یاد  چو بمل بغلطد بروئے زمین  دل خویش و بیگانه ناشاد شد  ز روی تو این راز نهفته به  بناشد حقی زنده در گویش  کشاید در دیده چون نیم جان </p>
--	--

چون امت نه کس بر زبان می برد  
همه خویش و بیگانه در جستجو  
و اینک سر لغت نه دریا فتنه  
کنین آمدن سیره برداشته  
ولی خواستم هر چه دریا فهم  
همید و نشت امید در دل قوی  
چنان گفت: سیتا بان جان نثار  
بگو تا چه تدبیر و افسون کنی  
چنان داد پاسخ که در یکن زبان  
به بین تاج از دست من می شود  
مکان و کین را ز غم آتشی  
در پان دم بشور و فغان  
بچه گمشد بوسه ز بر نهند  
اگر باز گشت را سرگرد  
صافی بر آب داشت ز دست زان  
گل و عنبر را نشت ز سرگرد  
خراش زان دست زان دست  
خدا را سپیدان زان دست  
بیر و خورشید در دست زان دست

وقت باز مرغ روانش پر  
 برفتند اندر جهان چار سو  
 نه در جاده تو گذریافتند  
 بدادار گیتی نظر داشته  
 که در جاده تو گذریافتم  
 که زین بند فی الفور پیون شوی  
 تو تنها و جادوگران صد هزار  
 دل دشمنان را چسبان کنی  
 زخم بر زمین گبند آسمان  
 ز بکرتن چه هرا بجن میشود  
 بپا انگنم فرق هر سر کشی  
 هندوان بیخ هشی چون خزان  
 بیا را ببرد و کمی را بکشد  
 بر حشمت سوری و ناسور کرد  
 بموسن نشانی نه از یاسمن  
 در ریخت باری بر آرد گرد  
 در کرد از در میخواست و  
 غم بر آن نغمه آری  
 شب در هر چه آنکه

چمن خانه شه چو بر باد شد  
 پے گشتنش نیز شتابتند  
 براون خبر شد هم اندر زمان  
 چو باد خزان آمده در بهار  
 بغیر مود راوان بگردن کشان  
 و زاننده نایم گرفتار کرد  
 دلیران غرنده مانند سیخ  
 ز پیور خنودند پیر و جوان  
 هنوزمان دران حلقه چو چیرت  
 دریغان ز پس همچو دزدان کند  
 ببردند اورا کشان پیش شاه  
 چو نامی و بر پیکار آمدی  
 بستان خرم بفصل بهار  
 ز نام و نشانی خودم کن خبر  
 فرستاده از کس ای نابکار  
 رطرتو بامن شود آشکار  
 چو جاسوس در شهر من آمدی  
 نمکونی دروغ را بجز راستی  
 و گرنه بر جهان آفرین

دل باغبانان بفریاد شد  
 ولی رخ ز سر نخایش تا فتند  
 که در باغ یک آفت آسمان  
 کفش شاله شد از پی برگ بار  
 کرای ناداران گردون نشان  
 سپین پدش بر سر دار کرد  
 ز تگر رفتند با گر ز و تنغ  
 گریختند پیل و دمار امیان  
 بسیار بکشت و بسیار بخت  
 رها کرد و شد گردن او به بند  
 بدو گفت آن خسرو کجکلاه  
 چرا اندرین مژوشار آمدی  
 چرا رنجی چون خزان برگ بار  
 زخم دشته ات ورنه اندر جگر  
 که خود آمدی بهر سیر و شکار  
 که رامت فرستاد ای بدشعار  
 پے گشتم از رطن آمدی  
 زنبینی زمین کثری و کاستی  
 سپهر ترارنده زیر زمین

هنوان بدو گفت ای اهرمن  
 منی ترسم از پیدیت و شوکتت  
 رکشتن چه ترسای ام ای عین  
 خدا گوهر ما ز حق آفرید  
 دستاده رام و لچمن منم  
 همان بر خیار نامم بود  
 سری جانکی راز پندوی رام  
 بپس بجوئے سیاه آمدم  
 بدو دست بسته بر شاه من  
 هم اندر شفاعت شوم یار تو  
 مگر رام آنست بخشش پسند  
 به بخشند گناهت هم اندر مان  
 سخاو عطا حق برو ختم کرد  
 به بخششیشی ز غم خنده هست  
 بالضاف افزون تر از پاستان  
 کی چون بکریا بیت عدلش شبن  
 و گرمی پذیرنی نه راعی مرا  
 شود لشکر و ملک بالت تباه  
 مرا حکم بودی گران بادشاه

مکن این چنین ترکدازی بن  
 ننگید بهیران من دولتت  
 که از مرگ تسد نه صاحب یقین  
 دروغ است اندر شرت پلید  
 بجالم چه خورستی بر روشن غم  
 بهر دوسه را یاد را هم بود  
 جدا کرده از چه می نیره فام  
 بشهر تو ای دزد تا آدم  
 طلب کن از و بخشش خویش تن  
 نشد قاین غم خوگر کار تو  
 که خالی نزد میر و دستمند  
 که او هست دتار ندر جهان  
 وفاد حیا حق برو ختم کرد  
 برزم بر دهن تیغ برنده هست  
 ز عدلش بجزیت انو تیروان  
 ز خود پیش بید و گرسندید  
 نه از کبر جوئی رضائی مرا  
 نشان خدایت بر دز سیاه  
 ترا کردی قتل ای رود سیاه

مگر نیت حکم شده نامدار  
 چو راون چنین پاسخ جان خراش  
 هم اکنون بجا کند آرام سرت  
 مرا گوی ای بیخبر پیش رزم  
 چه نسبت بمن بچمن و رام را  
 ترا باید این گفتن ای روسیاه  
 که او برد آنرا که می خواستی  
 همه بر روی لاف در پیش من  
 اکنون هست نصاف پیش من  
 بگو آرزوی که داری بدل  
 همنوا بدو گفت ای پُر جفا  
 که سوزی مرا زنده در آتشی  
 ز پیرم سوز نخستین بتابه  
 همانکه بشنود را و ندان  
 دم او چو از چوبه بد تاقتند  
 شد آتش پنهانی و کابیهی شاه  
 غرض بر دشمن روغن انداختند  
 چو آتش شعله باشد بلند  
 که بدو آید و دم خویش را

نه زان میگویم سینه تو فکار  
 شنید از بنویان بدو گفت باش  
 بزم سرد سینه از خنجر است  
 بیا تا برم کوست عالی مقام  
 بسمرخ می گستری دام را  
 که بخش از سر پر ام شاه گناه  
 نه رام است بر جاده راستی  
 نشاندی تنک بدو ریش من  
 که خون تو برینم بر دهن زمین  
 که بدو از دهن نفقه باشی بگل  
 یکی آرزو هست در دل مرا  
 که هستم میان جهان سرکشی  
 بر این گاه بزن آتش همچو آب  
 که سوزید این زنده امروستان  
 و را پیش از پیشتر یافتند  
 ولیکن دشمن را نیامد بکار  
 بر آتش و حلقه در سه انگشت  
 تن خاکی زد سوخت مثل سپند  
 بجز سوخت هر کوهت المیست مرا

سوی راون آمد هنوان چو شیر	چو روبا به بخت زد آن دلیر
تنزل بر کوی لنگا فتاد	ز اتم به رفانه غوغا فتاد
زن و بچگشتند صد به تباه	درو بام شد همچو خاک سیاه
شیدم که زان آتش شعله بار	زن مرد شد سوخته شلی هزار
هنومان چو آتش بهر جا فکند	تن خویش در قعر دریا فکند
فرگشت آن آتش شعله زن	پشت اندران آه چو خشتین
از بن کار لرزید راون چو سید	شاد از دست خویشتن نا امید

### باز آمدن هنوان نزد رام چگونگی آن

ز لنگا همان بیر چون تند باد	بیاد نبرد سریرام شاد
مبارک بدو گفت کای بادشاه	همه شمعان تو کردم تباه
نشان سری جانگی یافتسم	چو دریا فتم تیر شست فتم
سرایم چون نام سیتا شنیدم	بدو گفت بر گوچه آمد پدید
کجا هست مرد است یا زنده	چسان ماند در هجر ما زنده
کند یاد من یا فراموش کرد	مرا یاد اولیک بی نوش کرد
هنومان بدو گفت کای بادشا	چکویم من از زندگنی سیا
به هجرت تو جانش بلب گور سید	نخواهم مگر بی جمالت پرید
بمیرد کجا غنیر دیر تو	که از جان و دل هست بیا تو

موز غم که اکنون زمانُصال	قربت شود حاصل ای باکمال
یکی را کسی هست راوان بنام	درا هست در شهر لنگامقام
سید ز جادو رو داد است او	بگو بان کنون فرق آن فتنه جو
سپه پیش کن از شوق لشکر کشی	که بسیار کرد است او سر کشی
بجز خدا نستی یا بی برو	بنان تیر چون مرغ آبی برو
سوی گشت بهیر بار و گر	بگو با من از عصمت او خبر
زمان بر بخت می خداوند عباد	نه قاصد بگشت آن رو سپید
قسم بخورم ز ناری باز شده	که دمان سیتا است پاک از گناه
نمائی عظمی شد فعلی	بدانست ای سرور لبه س
زیر بر گمان نوبی دور و در	ز دل ردی و سنگر بنودی
چو بهر سنان سار کس بهر قفا	از منی به روی این نیکو
باید با قلمی در حسن	رو و همه را چه در کجایار
نیم سحر نیم شب بهر تو	نفته به پایت سببتی همکل

بدره چو در زده بهر پسر و فرستادگان از او در دوره مقرر

بدره چو در زده بهر پسر و فرستادگان	چون باز آمد مان بهر شیر
بدره چو در زده بهر پسر و فرستادگان	ز سیتا هم آغاز و انجم گفت
بدره چو در زده بهر پسر و فرستادگان	نشت اندر و سریل پاک از او

بهر سترین کچن نامدار  
 همان بزرگسی ز نشست  
 همان پهلوان سند پیل تن  
 ستاده سمران سپه با ادب  
 چونیک که بدویش شیر گیر  
 چو پشاد و پرکاشن ایشتهال  
 چنان گفت خسرو بنام آوران  
 شما را بخوبست این آتکار  
 سپهر کرد کامی بمن آن عین  
 بهر شرم نام بدو رسد  
 بهی را به از می که نرخته  
 مرزیتن در جهان بارش  
 بهییدا تا چاره کار چیت  
 زینان بگفتند کای بادشا  
 افری که تا جنگ سامان کنیم  
 نایک زراون بود گر هزار  
 چو خندق درو بام لنکا کنیم  
 زن و بچه و پیر و سر نامت سام  
 بهر بنید و فرمود شاه همان

یلان و گر بهمین و یسار  
 دلیرانه اگه سوی راست دست  
 زده تکیه چون شیر در انجمن  
 چو بر اسر و طوطی عالی نسب  
 ستاده که بهر دیر خدایه  
 که بالای شان بود چون فونال  
 که و شیر گردان سیر و ان  
 که راون مرا کرد به نام و خوار  
 که شد به تمام رستی زین  
 بر پنجگان کار من خام شد  
 کون در کف را کسان ما ختم  
 و نم ز کف جادوان ز رشه  
 که هرگز نخواهم درین جنگ میت  
 بریزیم خونش بقبضل ندا  
 چو گل فرق دشمن بدان کنیم  
 همه کشته آیند در کارزار  
 همه کو چو او چو صحرا کنیم  
 همه کشته باشند زاندر دم  
 که ای نام داران و الانشان



هینست شامباش حق نمک  
 تختین بود یک این رای من  
 که چون نامه بر نزد راون روم  
 کنم گفتگو با آن تیره رای  
 چه بارام کاری زبون کرده  
 بیابازد و دیده را بازده  
 پذیرد چو رانی من آن روسیاه  
 ز حکم اگر سر کشد آن لعین  
 بخوابم کی از شمار بهری  
 شنیدم دوره آید اندر سفر  
 بود آنکه نزدیک دارد زیان  
 کنم قصد رفتن گراز راه دور  
 تبارم ازین روز راه قریب  
 دلیران شنیدند چون این سخن  
 که این نیست رانی تو شامباشند  
 ترا پیش را کس ز رفتن دهم  
 بود در تن زار ماما روان  
 اگر زاده بر خود شود بادشاه  
 با تنگ گردد زمین و زمان

همه زنده باشم زیر فلک  
 پسند بود هر که شیدائی من  
 بلنکا چو خورشید روشن روم  
 بگویم که ای مردک پرجفائی  
 چرا تشنه اش خویشتن کرده  
 نه در پیش او پسر پرورده  
 به بخشیم همه کرده او را گناه  
 بخوش کنم سرخ روی زمین  
 که برسانم تا بلنکا در می به  
 یکی هست نزدیک دورتر  
 دلی در ره دور باش اما  
 بسیتا کند ظلم راون ضرور  
 ندارم دگر تاب هجر حبیب  
 چنان گفت سرنو جوان و کهن  
 ندانسته پای خود را به بند  
 سرت را نه در دست دشمن دهم  
 نخواهم آسیب شاه جهان  
 چه حاجت که باشی غلام و سپاه  
 چو هتار روی جانب خصم جان

سرانخستین جداکن ز تن  
 اگر میروی رو بفرج و سپاه  
 بنخواهم هرگز که همتنا رو  
 چه در کار شه راسپه داشتن  
 بلند راسپه قدر سلطان بود  
 و دیم آنکه گفتی ز نزدیک راه  
 دین روشها لشکر بی عدد  
 که صد هاشمیری و بیل مالنت  
 تو گوی که دین راه همتنا رو  
 عجب فزاید ازین گفتگوی  
 چو دانا بسخبد کلام ترا  
 چنان گفت شاه پشودینده  
 ز خونی خلق ترسم بسی  
 و گر یاد دارم ز اهل سلوک  
 ز رای من افزون نه رای شماست  
 نه آرید برب بیدیم سخن  
 یکی نامه نزدیک را و نشتاب  
 ولی باید اول شنای خدای  
 بود زیر امرش زمین و سما

براه عدو بعد از آن تمام زن  
 بکن ملک و اموال او نهبه  
 چو در یوزه گرسوی لشکاروی  
 چو همتنا رو بر سر اسیر من  
 گدا و ملک ورنه یکسان بود  
 روم سوی لشکا بغیر از سپاه  
 سبز و هم کاب تو بهر مدد  
 که از بیم شان هول در آسمانت  
 چو شیر تریان سوی لشکاروم  
 که از بادشا این چنین گفتگوی  
 بگیرد ازین روز نام ترا  
 که ای شیر مردان جوشنده  
 نخواهم که میرد پی من کسی  
 که باشد ملک هم کلام ملوک  
 که رای شما از برای شماست  
 بمشای پس گفت انشا بکن  
 که ای مردوبه اصل خانه خراب  
 که چون او نباشد بهر دوسرای  
 بهر بادشا هست او بادشاه

بگردش فلک شد ز فرمان او  
 یکی را چو راون یکی را چو رام  
 یکی را نند زشت خوی بدل  
 یکی را سپر تاج زرین هند  
 یکی را چو جم جام رنگین بکف  
 یکی را کند شاه با وفای  
 زبان را بچرخش بیاراستن  
 بهر شاه و درویش واجب بود  
 بفرمان او هر که تنه دسر  
 توانا و هر بنده ناتوان  
 کنون رام گوید بر اوان سخن  
 چه مغرور بر زور خود گشته  
 چه نازنده بر سپاه و چشم  
 که صدر چاکران چو تو میداشتند  
 فریون که او بود شاه جهان  
 سیادش کاوش خسرو قباد  
 چو در او دراب و افراسیاب  
 به نیکی همه کار میداشتند  
 همه نام خود را نگو خواستند

ز حکمش صبا و وزو چار سو  
 کند آن شنش چالی مقام  
 یکی را به نیکی کند متصل  
 یکی را کلاه مند میدهد  
 یکی را ز کچول بختد شرف  
 یکی را کند سارق پُر جفای  
 و زو بخش خویش را خواستن  
 به بیگانه و خویش واجب بود  
 از او به نباشد گیتی دگر  
 برابر بود پیش رب جهان  
 که ای رانده حق بمن گوش کن  
 بفرق نکویان که بد گشته  
 ننگه کن با حوال صحاک و جم  
 بخواری مگر حمله بگذاشتند  
 کنون نیست جز نام که پیشان  
 که بودند شاهان فرخ نهاد  
 که از نامشان میشدی شعلا به  
 نه چون تو سر ظلم افراشتند  
 جهان را باین بیاراستند

نه مغرور برزور خود بوده اند  
 نه باد تکبر سپردا شتند  
 نه اباد شاه می نداندر کسی  
 جهان کرده گر بنزیر نمکین  
 بازار مردم نه ز نهما را باش  
 جهان پروری گر بود کار تو  
 نظر اندر آسایش خلق دار  
 نه بر باد کن خانه و دیگران  
 نه بنگر سوی کس از چشم بد  
 نگه کن چه کاری بمن کرده  
 ندی بر زمینم ز چرخ برین  
 نه خصمی ترا بمن از پیش بود  
 که در هیچ جانان نشاندی مرا  
 پیشم نماید نه حق روز بهر  
 نه آگویم ای یک بسیارانه  
 همین خواستم هر چه است کارزار  
 ولیکن جوداری قصور نخست  
 رسد نزد تو انگه نام ور  
 روان هر هوش عالمی را بکین

سرا توانان نفرسوده اند  
 ز دادار گیتی خطر داشتند  
 بجز خیر مرده است نخواهد کسی  
 نه کن بدل از جهان آفرین  
 بخوبی جهان را جهان دار باش  
 بگرد جهان آفرین یار تو  
 دل خود با آرایش خلق دار  
 که از آفت بود خانه ات بر گران  
 که تا دور باشی بس از چشم بد  
 که رسوا بهر ابله کن کرده  
 نه جز لعن گوید کست آفرین  
 نه از تیغ من سینه ات ریش بود  
 لب بر گور زین غم رساندی مرا  
 که سر زدن و سینه از بهر  
 که اتم از غم یار دیوانه  
 که از فرق جانست بر ارم و غار  
 نیگاریست تا بدین کار چیست  
 که قدرش بود پیش من پیشتر  
 سده دل بگفتار دیو کشتن

<p> شما بان بچیم سیار فرست  دگر انگهست چه گوید پذیر  برین قیل آرم خدارا گواه  مرا با تو باشد نه رانی مصاف  بجی گزیده برحق نظر انگنی -  که ریزم سر خاک خون ترا  کشم خویش و بیگانه ات را بدار  نوشتم اگر کم تو بسیار دان  چون نوشته شد نامه بازیشان  ازان پس ببرت را جهاندارام  لفظ بود چون سن مطیعش شوید  یکی پهلوان بودا گند بنام  دقوم همنام بدان پیل تن  خبر داشتی او زنده زوره راه  نرسیده از خود فرستاده شد </p>	<p> بر آشنا آشنا فرست  بهر ریزه زاعوای دیوش شیر  که پای منی گرسو راست راه  گناهت کنم از تیر دل معاف  کف خاک آخر بسرا فگنی  کنم خوار و باطل صنون ترا  نشانت گذارم نه در روزگار  ازین نامه حرفی نه بیکار دان  منو ندانم ترشاهی نشان  سرتخت نبشاند و با خاص علم  بهر کار و بارش شفیعش شوید  که پیل فلک را کشیدی بدام  نه هم زور او بود کس در زمین  در همراه خویش گرفت شاه  روان جانب خصم چون بنده شد </p>
--	--

احوال منزل اول کشتن رام بجفت گرگ خونخواره

چو شام آمد بره پیشه که هر ریزه اش بود چون تیشه

با ننگ چنان گفت شاه دلیر  
 چنانست زین پیشه جانستان  
 چنان گفت رهبر که ای بلیتن  
 دو گرگ را دور جو شیر زیان  
 بدو در مغزشان در رسد بوی ما  
 جو بشیند این راز از راه پر  
 سر چشمه بگذاشت شبدر را  
 بخورد آنکس میداشت اندر کمر  
 که من اولین شب در آیم بخوب  
 چو شب نیمه باشد من ای پهلوان  
 بیاید اگر گرگ و یا شیر ز  
 که دو تن دو صد را بجای نهند  
 جهان دار چون این سخنان گفت  
 طلایه برو ماند تا نیم شب  
 درین پاس نماند نگاره گرگ  
 سرتن بسر چشمه آب شست  
 یادینت شمشیر بزرگ  
 دم گرگ بزد نماند نظام دور  
 یک از پیشه آمد یک به پشت شاه

که ای گردن در آور و شیر گیر  
 که آید نظر همچو اثر در رمان  
 بود نام اندر پیشه گرگ و بن  
 بود اندرین دشت هر دو دوان  
 بر از ند پیکان صفت سوی ما  
 هم آنجا فرو آمد آن نامور  
 کشاد از کمر تیغ خون ریز را  
 سیر گفت با آنکه نام در  
 تو بیا - بش و کن خطر آ  
 میایه سوم بر سرست بگمان  
 تو با و تا تیغ و سران من نهر  
 بود به آه من اگر بسکند  
 دران دشت چو تیغ بی غم خفت  
 یل تیغ زین انگه پر غنچه  
 چو شمشیر باد شاه بزرگ  
 سه چشم الوراء خواب شست  
 نشست در غنچه انگه نامور  
 غرور به ماند و دور سترگ  
 برایشان چو آنکه حسرت نگاه

بزد دست و کبشماوزین تیغ	سیک حمله زد و هر دو را بهید سریع
نه از بیم شان شاه سرگرد شور	بخبر سرشان ز تن کرد دور
چو شمع بر خاست نگد خواب	روان دید در دشت خون همچو آب
دو گرگ و نه نمون سار دید	تن شان خم از تیغ خونبار دید
باشه گفت ای شارب	مرا چون نه بیدار کردی ز خواب
بدو گفت شمن مدد در جهان	نخواهم بغیر از خداوند جان
مدد از تو گر جستجویی وایر	تو کردی آنچه پیش بر ناویر
که از دست من شاه بزرگ	رہا داشت از چنگ غن خواهد برگ
چو باخود پی رهبری آمست	چرا بهر اید و آزار مست

### اسوان منزل دور کشته راه ششکاری رایانه اوجیه

دم صبح دیدان مهر چشمنده شد	جهان از شاعرش فرزنده شد
وای بر پشیمانان دین	رفتند نام جهان آفرین
چو باز آمدن از تیر شست فتنه	نه از آب در ره نشان یافتند
چو سه یاس گنج شست روز و راز	یکی چشمه آب آمد فراز
بهان راز را به آمد فزود	بخورد آب و آب نیست بجو درج
به بر مید کای آنکد صف شکن	چه امروز آید بلا بیش من
گفته از بار دیده	که ای شیر زنیب تان دیده

درین دشت یک شیر غران بود  
 بود نام او شیر گار می بخلق  
 به پیگاد آید برین جوی بار  
 همان جوی بنشت حشپه شاد  
 چو تاریک شب بیامد پدید  
 چو از بوی مردم خبردار شد  
 جوان مرد چون دید بالائی او  
 ترشاد و نگر بد نه کمتر دمی  
 چو شمشیر ناخن سنان دارم  
 بانگ پنهان گفت مرد دلیر  
 سنا نشنید که پیکان و تیغ  
 گفت این دامن است تیغ و سنان  
 چو گاه بینت دید استاده شد  
 سر برآید گرفت دستش بدست  
 ای شیر بر سر گشتی دلیر  
 این صدقه این کشیدی تنش  
 بنین چو یک پا گشتی گرفت  
 سر برآید بتو نیت حق  
 باز دست بر خاک پاشش شکست

که شیر فلک زوهر اسان بود  
 ز غنیش آه و زاری بخلق  
 چه شیری که شد آفت روزگار  
 ز جا آفرین دمدم کرد یاد  
 سوی مسکن خویش گاری رودید  
 بزود دم سر خاک هشیار شد  
 باندام بپیل و چون خرس و  
 بهر چار پا چون تگا در سمنی  
 سرش بود چون گرگدن تا گلو  
 بگو تا چنان من به سپهر شیر  
 که از دست خالی روم میدریغ  
 شد از دست خالی بر او جوان  
 بچنگ همانند آرماده شد  
 بیا و بخت باشیر چون پیلست  
 گمی رلام بر شیر میگشت شیر  
 گمی اوز دندان گزیدی تنش  
 نیز وی او شد جوان و شکست  
 سر و سینه اش کرد از پنجه شوق  
 سر او برید و بفرارک بست



چو آنکده چنان دید کرد آفرین  
زما در تزیید بساخت دگر  
شب بخوابد و لیل این بجا آید گذشت

که شا باش ای شیر مرد آفرین  
شوی در زمین و زمان نامور  
خواب آن این در عباد گذشت

## احوال منزل سیوم کشتن راعم اثر و بار

شب تیز چون از جهان در شد  
شجاعت شعاری نیار پست  
دو سه فرسخی راه طی کرد چون  
خزفهای او تفتد بدین چنین  
شد از چارمین آسمانش خطاب  
دل نوجوانان نگرش سوخت  
بشد سوخته از سمند ان سمی  
بپرید ز آنکده شش نامور  
سفر شد مگر اندرین سرزمین  
بدو گفت لنگد که ای باد شما  
نشاندها و آتشی از دبان  
شد این خط خاکستر از شعله اش  
بدین گفته بود مرد سجد

رخ خلق از مهر پر نور شد  
بنو گام در راه چون پیل مست  
زمین دید آتش صفت لاله گون  
تو گوی که اینجا است خوبتر زمین  
که هر مرغ گشتی ز سوزش کباب  
سموش چو پیکان سر سینه خست  
چو خاکستری شد عیال و دمی  
چرا تفتد شد این زمین آن قدر  
که دیدم نه گرم این چنین ستر زمین  
درین سرزمینت یک اثر و بار  
چو خاک سیاه گرد و آب و ان  
زمین گشته همچون زار از شعله اش  
که پیر شد آن اثر و بار می پلید

<p>ز صد گز فزون بود بالائی او  دم او بهر جائی که دی گذر  چو دیدش سر یام حیران بماند  چو مار سیاه بویام مردم شمسید  جهانجو بر تیر باران گرفت  سری لیک بر زو چنان تیر را  سرش گبندی بود غریب ال شد  سنانش پس یام ز دور جگر  چو آن آسمان پیکری گشت گرد  غذای که موجود بد خورد و خفت</p>	<p>دو سه داشت چار شد پائی او  همه خاک گشتی چه خشک و چه تر  ز موش تل نام نژادان بخواند  پی خوردن شان چو دیوی دویید  ولی اژدها دم بدنان گرفت  که گردید خون کفچه اژدها  تنفش کوه بد لیک پامال شد  که از سینه اش روده آمد بدر  جهاندار شکر سداوند کرد  ولی دید دل نه از حق نهفت</p>
--	---

## حوال منزل چارم فروماندن رام از تشنگی و جاری شدن چشمه آب ندران دشت از حکم باری

<p>چو مرغ شب تیره پرواز کرد  دلیران برفتن کمر بست چست  چنان تیز رفتند هر دو سوار  قدم زو چو در منزل از خوری  تل ریگ ستاوه بد هر طرف</p>	<p>رخ مهر خشدن آغاز کرد  منوذر زمین هیوان و درست  که چون شیر تازد برای شکار  نه شکلی نظر آمد از آدمی  بنوحی که گردان به پیکار صفت</p>
---	---

نه از سبز و آب روی نشان  
 شجر سایه گم شد ز راهش چنان  
 نه مرغی نظر آمدی در هوا  
 سریرام از تشنگی زار شد  
 ز بانش ز حلقوم آمد بردن  
 بمالیدی آب مرد جوان  
 هم ز تشنگی جان انگد بلب  
 بنگال افتادند هر دو جوان  
 که یا خالق ما بفریاد رس  
 بگنن قطره آب در کام ما  
 همان لحظه شد مستجاب این دعا  
 که بشتاب باینده ام آب ده  
 صباوار آمد خسته سرش  
 بنز نیزه خود بروی زمین  
 چو بر زو سان چشمه آمد پدید  
 جوانان بخویند و اسپان شان  
 دران دشت تا این جم آن پاک  
 بشد گوشتی نام او در جهان  
 لبه او بشار آباد هست

معشفا زین بود چون آسمان  
 ورین دور کز مهر و الفت نشان  
 نه هم بر زمین از بسایم صدا  
 دو پایش ز رفتاری بیکار شد  
 شد از تشنگی حالت او زبون  
 گوی لب بلب گاه بلب بان  
 رسید و بپا کرد شور و شغب  
 بگفتند از عجز چون ناتوان  
 بشود سستگیر و بامداد رس  
 عزن سنگ بر زندگی جام  
 به اتفاق زیندان در آمد صدا  
 بخور بهام می ناسب داده  
 بشگفت لب باینده از خروش  
 که امریست از خالق ما و طین  
 پی تشنگان ابر رحمت رسید  
 شکم سیر کردند و آمد توان  
 چو تنیم جاریست هر چار سو  
 زلالش بود همچو شیرین زبان  
 من سوسن و سر و شمشاد هست

# احوال منزل پنجم شتر را پیش از آنکه بر آید

شهنشاه ز اورچو شد بد باده اگر  
 کمان بر سر دوش و نیزه بر دست  
 بدینسان روان شد شه کامران  
 سر به پسرید از راه بر  
 گنم تا که از پیشتر حساباره  
 چنان گفت انگه که ای شهریار  
 که شده تمامش بمسر کوه تافت  
 چون پند او گاه روی بشهر  
 صدقه از جیش نماید و نهم  
 شب تیره چون شد بگرد جهان  
 ز گردش بسکه تن بود مست  
 چه نهاد در سجده فرق نیاز  
 بی گشتن رام غسلی بکن  
 اگر او پیشتر بیان جست کرد  
 شه از شمر زود تیر در چشم او  
 چون بدو رسید و آن پشت داد  
 بمهر طوم غلتش چنان زور کرد  
 بیابان به تیره شد تنی اندر مکر  
 که از نوک از پشت گرد و شکست  
 چو از کوه زیر آید آب روان  
 که امشب به آید درین ره گذر  
 که مشکل بود وقت تفتاره  
 یکی بیل ماند درین مرغزار  
 و آن غار او چون و کوه تافت  
 ز پاپاش گیر دزد غلطوم سر  
 بجا که نکند در سجده یتیم  
 بجوی فرو آید آن نو جوان  
 سر شمشیر چشم و سر التنبه  
 دو آن آمد آن بیل گردن فرزند  
 چون نگه اندر آید بفرقش نکند  
 نیاید از دیر تنش هیچ درو  
 که خون شد روان از دوش و جوب  
 ولی از دودستی شه پاک زاد  
 که افتاد بر خاک مانند گرد

رودان تانشد از تن او روان که چون تو نباشد بروی زمین وگر نه کجا پیل و مردم کجا	بگذاشت خرد و مثل از کف جوان بساکرد انگه برد آفرین ترا هست زو را این عطا ی خدا
---	---

## حوال منزل ششم بستن رام و مان باغبان را

رخ عالمی کرد روشن بهر ولاورد در آمد پشت هیون که شد باد گرد و سیم باد پا زن نظاره آتش دل به پهلوی پید ز خندق مگر کرد او با له چو بستان تر بخش همه بخت تر که بروی ز دل دین او کیسب دو سبب بر گیر زین بوستان نخستین شکم کرد از خویش سیر چو گلها ز شاخ نهالان عمر که هم باغبان بود و هم پهلوان دمان پیل پیش دمان مور بود ندانست او هم ز خود برتری	چو مهر جهان تا بک راست چهر شد آشفته زلف شب تیرگون چنان گرم شد زفش شک صبا سه را و یک گلستان رام دید که بشکفته بود صد گل و لاله بر شاخ نخلش هزاران عمر چه انگور و بادام و انجیر سیب بانگه بفرموده کای جوان بگاشن چو آمد ز امرش و لیر فرورخت زان پس پای تا جور یکی را کسی بود تا مش دمان ز زورش بسی در جهان شور بود دمان مرز چون او نبندد گیری
---	---

دخت کلان را چو شاخ گیاه  
 چون گریست آمد بنگ خزان  
 بزوغه و گفت ای بدتر او  
 مگر نام نامیم نشینده  
 بیچید انگد بان بیل مست  
 که او بود ز انگد قوی و ورشت  
 سرو پاش بگرفته آخر دمان  
 پنداخت و رگرون او کمند  
 سر رایم ز راست دگر و غوغا شد  
 ز بیرون چو گذشت پاندرون  
 که بر بسته فقرش بشاخ چنار  
 سر رایم چون دید آمد بجوش  
 که ای مردک نامزد کن حذر  
 نه بینی که او از گفت بسته شد  
 بیفتاده را دست بستن چه سود  
 چه کرد او که مغزش بیا شفته  
 برو بند دست و سر او گذار  
 دمان بسکه برخیزش مغرور بود  
 نه بشیند باز پیر شاه دست

بکندی اگر آمدی پیش راه  
 بر انگد پنداخت سنگ گران  
 چرا کرده میوه ما بباد  
 که از باغ من میوه بر چیده  
 ز سر پنجه اش خورد و اما شکست  
 زوی هر نفس بر سرش مشت  
 بروی زمین بزوش گوی سان  
 سرش بست از کین به نخل بلند  
 روان از برون جانب باغ شد  
 تن راه بر دید زار و زبون  
 یکی نوچه اش میزند بار بار  
 دمان جری را بگفت از خوش  
 که بر بسته را میزند اینقدر  
 ز سر پنجه تو سرش خسته شد  
 تن مرده از تیغ خستن چه سود  
 ز پیکان چر سینه اش سفته  
 و گرنه نمایم به تیرت شکار  
 ز جام می زور مخمور بود  
 جهان جو هم آوخت چون بیل مست

بکشتی گرفتن نهادند سر  
 چنان باغبان را هماندا گفت  
 سرویات اکنون شکسته کنم  
 کتاباز گوی بهر خاص و عام  
 بگفت این زود بر زمینش بنان  
 جان جو چو باتیغ بر سینه اش  
 تو گفتی که کس گر شود زیر دست  
 مرا زیر دست تو چون کرد حق  
 گذرانده سرخون من ای جوان  
 که تا نیستن با دناست کخم  
 شده انکاشت کنون بکشتی چه بود  
 چو بر خاست بر سینه اش تیغ زام  
 گذشتم ز زینت بنام ندائی  
 چنان باغبان گفت با تاجور  
 بدل آن روز ایدم ای نو جوان  
 پذیرفت شاه جوان این سخن  
 راج از سر خضر گفتن بای  
 که در خدمت شده شرف یافتم  
 چنان گفت او باشد پاکر ادا

یکی پهلوان و سبک تاجور  
 که این راز از تو نباید نفست  
 چو نگذرت از نیز بسته کخم  
 مرا زیر از مرد می کرد و رام  
 که شد قاست سرکش او کمان  
 نشست دمان گفتی کای شیر و ش  
 سر او بنا گزید باید شکست  
 چه می بینی سینه ام باز شق  
 بنام خداوند بر و جهان  
 بهر جا که میم سدل است کخم  
 چو از کبر میفر او نیست و دور  
 بدو گفت ای مرد شیرین سخن  
 تو هم به بنامش دل و جان فدا می  
 که در کلبه من کن امشب سحر  
 که باشی تو همان و من میزبان  
 بسبب کرد در خانه اش انجن  
 که امشب فتنه زنجیر بهر آدمی  
 در بی بهادان خرقه یا فتم  
 تو ای مگر از نه برون تبار

درین ره برائے چکار آمدی	چرا ہر وہ یک سوار آمدی
شجاعت ہو یا از سیمائی است	سپاہِ تنور جبین سائی است
کسی نیست ہمت ای تو در جہن	ندیدم چو بالائی تو در جہان
گر جہانی تو بیکران دبرہ ام	ز قدر تو کم آسمان دیدہ ام
سہ من فدا باد بر پائے تو	بگو تا کجا بست ما دوائے تو
ز پیشینگان یار دارم سخن	کہ فرمودہ بیک حکیم کہن
کہ آید درین مژدہ یا مانو جوان	سریرام نامش بود در جہان
ز مدتش سہ پشت من برین	کہ باشد مرا و خسر و پاک دین
بگو بسہ رقتہ و سر ستم	نیفتش مانند نشان الم
کسوف شمایختہ شد این زمان	کہ بنی سریرام اندر جہان
بگو یا مہر بن راز بنفستہ	کہ رفتن بود بہ زنا گفتہ
ز نام نشین خود آگاہ کن	ہنچشت زول یا من ریشہ کن
سہ رقتہ بادی کای پیرت	چو پیسی امن نام و نشان
شہرہ ہر یگانہ دوستش	مرا خلق داند گل جوتانش
بگو کہ موسوی کے رکہ دم	جو ہر صرشتہ بہ زتا میدوم
عنان بانہ بہر چو ز قضا حق	این قصہ خو غم بہ پشت ورف
نہون خستم کن کہ تیرہ خور	شب قیرگون رفت و رخسار

حوال منزل ہفتم بخور کردن رام از وریا نے شور



چه سلطان فاو در علم بر فراخت بانگد بفرمود گیتی پناه چنان داد پاسخ کای بیل زور که در وی شود ماهی چرخ عرق مرا فکر سر زد که سلسه تا جور فلک بنماید در و چون حباب زن آسمان زودتی گر شود ولا و بر بدو گفت کای آشنا چو موسی عمران بر آیم شتاب چنین تا رسیدند بر رود بار که تو سن بران در پی اسب من پی تو سن شاه انگد گرفت جو انان سلامت بدون آمدند ز دریا بر آمد چو شب بر کنار هم آنجا سریرام بستر فلکند	جهاندار بر بخت لنگا بتاخت که امر ز بر کو چه آید بر راه در آید کنون در رهت بحر شور بغربست یکا طش یک بشرق از و هست دشوار کردن گذر سمک گرد و از شور آبش کباب هم از در طاش کش بیرون رود مخور غم که از وی بفضل خدا روم بر سر آب همچون حباب بفرمود و باره بر شهر یار بکن در و نام حق ذو المنن ز اقبال او ماند اندر شگفت نه از موج اش سرنگون آمدند شب تار شد در جهان آشکار سحر کرده در ذکر شاه بلند
--	--

حوال منزل ششم نبرد ام با شب نگهبان و گرفتار شدنش و دست رام

دم گرب بر چرخ شد پاش پاش

چو راز شب تیره گردید فاش

سرایم بنشت بر باد پا  
 در آمد سر راه او یک حصار  
 نگهبان دژ بود یک را کسی  
 به آن آمد از در شب گفت باش  
 که زیر دژ من ستادی چرا  
 ز راون همان نداری خبر  
 کسی را ازین ره نرفتن و بزم  
 بگو تا زبان از کجا آمدی  
 بود بهترین گر بگردید ز  
 نمایند بر گفتنم گر عمل  
 و دیگر نه شوم بی گمان جنگجو  
 بود اندرین دژ من ده هزار  
 بقتل شما جمله تا زند بس  
 بد گفت رام ای سگ نابکار  
 بجا هستین رسم از او کن  
 بنیر نام بر کس ستم میکنند  
 فرستاده رام و بجهنم منم  
 بنی ترمم از تو نه از شکرت  
 مشو سید راه من ای بله خرد

تنگ باد باشد چو باد صبا  
 که ز وحشت لنگاشدی آشکار  
 که میکرد نمی نه او با کسی  
 بکن راز پوشیده خویش فاش  
 قدم اندرین ره نهادی چرا  
 که خوش آمدی اندرین ره گذر  
 سر هر دو ان ز خنج برنهم  
 درین راه بی غم چرا آمدی  
 بیایند زان راه دور و دراز  
 بکار شما هیچ ناید خلل  
 بیژم سر هر دو تن چون کدو  
 سوار و پیاده بی کارزار  
 بود پیش شان کوه مانند خض  
 چکوی سخنها می ناپای دار  
 شدن سید راه فرستادگان  
 که بر ره روان بس ستم میکنند  
 درین دور همچون تفتن منم  
 بیژم ز تن ما همچو گوی سرت  
 قندی بنیر نام بر میسند

کشاره ماراروان تا شویم  
 ز ترست نه زین ره بگردیم ما  
 نتایج از گفتن تو عنان  
 دو صد لعنت بادا من و جوان  
 شود نام راون بعالم خراب  
 چنان گفت شبدر که حیل ساز  
 ازین راه رفتن اجازت نخواه  
 و گرنه بگوید شه ذمی و ستار  
 اگر جان عزیز است زین بگرد  
 بس این گفت سگوزار داد  
 سریرام چون دید کین ابرمن  
 بزودست تیغ از میان برشید  
 گریزنده شب در شد از تابور  
 مگر رام زو نیزه بر پشت او  
 و گز خمش از تیغ خونبار زد  
 پای پی چو شمش زخم خوردان  
 هماندار انداخت بر و کمند  
 در شیر در دست انگد سپرد  
 همه مثل روباه بگرختند

چو باد صبا تا ازین ره رویم  
 نه خیزیم مثل تو مردیم ما  
 که ترس ز روبه نه شیر تریان  
 که پیکار جوی تو بار و روان  
 بسوزی دل ما اگر از عتاب  
 لگو این سخنهای طول دراز  
 مرا منفعل کن زور پیش شاه  
 که شب در تبر سید از یک سوار  
 روانت برون و دانه باشد ز درد  
 هزار آمد از دژ برون دیوزاد  
 منی تا به از مارخ خویش تن  
 صفی بروریده بشب رسید  
 سگی دم فرو برد از شیر ز  
 که افتادش از سر کلاه او  
 یکی زد و زده زد و چهار زد  
 بیفتاد بر خاک ز پشت زین  
 که زد و گشت فرقتش چو روباه بند  
 سپاهش چو دید این چنین بست  
 بدام بلا درینا و بختند

همانچو از فضل حق فتح یافت درین معرکه شب درآمد بسر بشاخ شجربسته را بربست خودنذر خدا پادشاه مشغول گشت	نه دنبال شان بگریختن شتافت نزد آمد از پایا تا جور بد که در خواب گیر و بتیغی بست ازین شغل فی الفور مقبول گشت
--	--

### احوال منترل ختم را کردن رام شب در را

بگلزار مشرق گل آفتاب بانگ زدنیت ای سوار و لیر که تادرجهان یاد نامم کند همانگاه انگه زبند کند روان بر زین شهسوار شدند درین منترلی بیچ نامد بلانی چو یگانه شد دید با غی براه	چو بگلغت برداشت شاه منتر خواب کن ازاد از بند فرقی اسیر ستایش بهر خاموشی بجا نم کند را کرد و سرش در درد مند خوشان چو ابر بهاران شدند همه سر زمین بود و فرحت قناری نزد آمد آنجا شدوی پناه
--	---

### احوال منترل هم سیدین رام در لنگه و سوال و جواب بازون

درخشید چون برنگ آفتاب خبر شد براون که از پیش رام	جماند از زو پائی خود در کتاب فرستاده آمد بصد اعتشام
---	--

چو آویخت آن قاصد پرستین  
 زده روزه ره میرسد آن جوان  
 به منزلی هر بلای که ماند  
 چو بشیند می آید آن پاک کیش  
 سران سپه را بعد زین و نشان  
 یلان را باین یک جاستاد  
 مرصع کی تیغ اندر میان  
 عمو و گران را بگفت در گرفت  
 کین میگناید بعد زین و نشان  
 ستم گاه پر کاش خورشید و نیل  
 چه بجز رچه روین چه خود آرد  
 ستاند در پیش شه با ادب  
 ازین سو سر برام تو سن براند  
 یکی کوه زین در آمد نظر  
 که این کوه زین چه نیم چین  
 همین شمر لنگاست اندر جهان  
 و دو بام او شد بنا از طلا  
 چنین هر دو کرد گفت شیند  
 نهادند شیران چو در شهر پای

بیک جمله اش کرد شب گریز  
 شد از دست او اندین ره امان  
 خدنگش بملک علم در رساند  
 شه از فتح آراست در باخش  
 بخود نشان آن شه کامران  
 تبارک یکی تاج زرین نهاد  
 جهان دار بست چون پهلوان  
 که از بار او کرد مردم شگفت  
 نشستند بر سنی سیم و زر  
 که بودند در در هم تایی پیل  
 چه هر نا و هم تاره شیر و  
 زویدارشان دید کردی هر  
 چو سه فرسخی شهر لنگابان  
 بهر سید از راه بر تا جور  
 بگفتا که ای شاه روی زمین  
 که از زر فاصل شدش بجان  
 چو زین جبل تا نماید با  
 که در و از شهر لنگار سید  
 همه بام و در دید از زر بنای

نهاده بهر جائے انبار زر  
 چو شکان نکاح رام دید  
 بگفتند باخویش کین شمسوار  
 ندیدیم هم شکل او نو جوان  
 گمانست کو قاتل را و نیست  
 همین تار سیدند هر دو جوان  
 شه از پیشتر بود و در انتظار  
 طلب کرد چون آتش را شنید  
 فرستاده وارش ستایش نمود  
 رساندش نخستین در دوی زرام  
 فرستاده باشد ببری از گناه  
 بفرای اگر گوشت مو بمو  
 چنان گفت نامه بخوش بیان  
 نز گرفت شاهم که ای به نهاد  
 نیاکان تو چون گدا بوده اند  
 ترا کاسه زبیده تلج شهی  
 کجا هست این رسم دراه همان  
 بحق خواستم بر تو لشکر کشی  
 ولی گفت ای کای دولت بمن

چو باشد تل ریگ وشت و بر  
 بر و گرو گشتند چون ماه عید  
 بلنکار سید از کد امین دیار  
 که شد قاتلش تیر و ابرو کمان  
 که نوز شهی از رخسارش است  
 بدر بارشاهی بصدری شان  
 که کی میرسد قاصد باوقار  
 سری چون رخ دیو ناپاک دید  
 کمان کرده و قامت نیایش نمود  
 سپس گفت ای خسرو نیک نام  
 که او گفته میگوید ای بادشاه  
 که شاهم بگفت او بگفتا بگو  
 که ای بادشاه زمین و زمان  
 نداری تو از تخم نیاکان ترا و  
 نمائند ما بادشا بوده اند  
 کجا است من تحت و فرمان دهی  
 رود داشتن اشتلم بر کیهان  
 کنم دور تا از سرت سر کشی  
 که اول سرش را نشاید زدن

نخستین یکی نامه بکن روان  
 اگر باز گردد گنه کن معاف  
 از آن پیش تو انگد و بال سر  
 که گویند شان هر چو است کین بل  
 رسیدیم تا بر در تو دو ان  
 که فی الفور با ما سیار فرست  
 که تا رام جویه بنا تو منافع  
 و گریه شود غایب داشت خراب  
 گفت ای زن خدا بر کف او نهاد  
 پویا رسیده خورد صبر بچ و تاب  
 میدادیم ای نامه بر کام کین  
 که هست او که بوشست با چنان  
 غلام است شایسته آن چیست  
 چرا خنده نماید برین گفت گو  
 من آنم که جبر برین باشم  
 اگر نام من بشنود بجز در  
 بدزد نامم سپهر زمین  
 مرا آید از پشت کشته در ج  
 بگو از من و او که ای بدسیر

که برگویش آشکار و نهان  
 و گریه زنده همش کن مصفا  
 فرستادم لعل مرد بیدا و گریه  
 و گریه شوی خوار و زار و طول  
 بگویم ای حسود زنی نشان  
 بی نذر عسل و گهر با فرست  
 قصورش که کردی نماید معاف  
 ترا بر کشد رام با صد عذاب  
 چو بر خواند آن نامه را دیو زار  
 سری ز بان و اولیاء جواب  
 در اندرین خاکدان نام چیست  
 مرا نیست از دی خبر بیگمان  
 نیست بجز سرست صحرای کیمیت  
 که شدیم از شاه لعل کا حد  
 چو خوش کوه بر زمین انگیز  
 نیست شود بیگمان خست  
 بجهنم ز جبهه هم آن و این  
 با عالم هم دارش تخت و تاج  
 کین خورشید را سر بلند این قدر

نیم شب در تار کا و جنگ  
 بیدار آن که ناست عیانم نبود  
 چه خوش خود بخود یاد دادمی کن  
 بیاوش کن خون من چون شراب  
 رسم در زمانی خبردار باش  
 براون چنین نامه کردن رقم  
 سیار چه خواهی که بر دیگران  
 زمانت همه چاکران را دهم  
 نشان گرچه آورده ام جانکی  
 مکن اینچنین بهر با نفعان  
 چه بشنید را من این را و ن سخن  
 مگو در حق شاه و والاتباع  
 اجازت گرم بودی از بادشا  
 ولی هم دگر باره ای بدگر  
 که بدگونی شاه خود ای پلید  
 ازین گفتگو زدن آشفست سخت  
 گفت او دگر بقاصد جواب  
 که از خنجر تیر خوشش بریز  
 چو جلا داد بخون ریختن

که خوغم بریزی زیر فلک  
 شیتی تو هستی گمانم نبود  
 که من زاده ام را و نادر من  
 ز نخت دل خسته ام کن کباب  
 سپه را بگرد آرد شیار باش  
 ستم بر ستم باشد ای پرستم  
 نظر دارم از عشق چون دلبران  
 بتان ترا کافران را دهم  
 و گر از تو گیرم بمردانگی  
 که می آرمست و غیر نوجوان  
 بدو گفت ای نوجوان پیش کن  
 برویم سخننامه ناپا مدار  
 زیانت بدر کردی از قضا  
 گوی این چنین باشه بجز و بر  
 منگواره اش کی تواند شنید  
 که بسیار قاصد و گفت سخت  
 بذختم فرمود لیک از عتاب  
 که این بے ادب کرد با من ستم  
 ندانست شه چیله انگشتن



<p> چنان زو بقاتل که خوش چکید  خرو شده شد همچو غرنده میخ  تزلزل در آن انجن برنگند  چو شیر زیار زو کردن گرفت  چو هومان ز سر نخب به میزنا  بچنگال شاهین چو بال حمام  ده و دو جوان شد تفتش تلف  نماند اندران بز یک پهلوان  جوانان جنگی ده و دو هزار  بیارست سر را ز تاج شاهی  شاه از شاه شد نباید منت  شود شاه از بیست من غلام  بکن هر چه خواهی که استاده ام  آنکه یه چو دروان و گردن بنان  که چون سارقان ام پیشم رسید  بسوی نوای سارق بدو سیاه  نشانت گذارم نه در روزگار  شود چون گنگا رعالت شراب  چون از چو مخفی بکا شانه </p>	<p> بزد دست و تیغ دو دم بر کشید  سریرام در بزم را و ن به تیغ  سر دو ستن را ز تن برنگند  بزد پنج و ریش را و ن گرفت  گریخته شد از کفش را و نا  گم ریش او ماند و دست زدم  خروشان شد انگد ز دیگر طرف  نمان شد با یوان شه تیر جهان  اگر یزنده شدند از دو سوار  سریرام پن دیدیدمان تپی  نه قصر را این لصد شو گفت  منم پور و دست پیمانم  فرستنده و خود فرستاده ام  یخم چو نوای دیه بر دوان  بویعزین با کسی ای پلید  کنون بهر دماه آرم سپاه  انمیدست گرفت بهر روزگار  بکنم شک و ملک و ملت خراب  برون آگر مرو هر دانه </p>
---	---

سری کرد هر چند شور و فغان	بدر نامد آماخته خسته جان
بناچار شه خنک را تیز کرد	رو خوشستن پیش بگرفت مرد
روان شد چو زینت ده تخت تاج	پروان آمد از خانه رو به مزاج
گر زنده گان را سر اهرام نمود	بایشان چنان کرد گفت و شنود
که لعنت برین پسیل اندام باد	گلوی شمار بر مصمص ام باد
ز دوتن چنین انجمن شد فرار	ناید ز روی شما خیر عمار
زین دوان تبر سید و شرم کمیند	بدینسان نازند و جوان رخ کند
کنون خون شان ریختن میسنزد	ز کین تیغ آینه چرخ میسوزد
بدنبال شان زود تا زان شوید	چو چیک اجل بر سر شان رود پیر
مباد که از دود تیر متهم گذار	آنها ان جوانان تو سن سوار
جوان مرد جنگ آور میگنارد	که پیش دمان را نیاورد پاود
همین پور را ون کوش بر دل	زدستش سرزنه پیلان بگل
بشدت از یان بیره برداشته	سریرام را خوار انکاشته
سپه رفت همراه او سه هزار	نیا مدگر رفتن او بکار
که مقدار فرسنگ بقا داشت	سریرام از حد لنکا برفت
چو میگه از بها بخونشانی فیت	عنان بجانب خانه غریبش یافت
بیاساتی ای دلبر شوخ و تنگ	بده ساغر بازه لاله رنگ

که از خوردنش دل بپاید بجوش  
کم خنک سامان بتبدیر و بوش

# جلد سیوم از فخرنامه کی

## بسم الله الرحمن الرحيم

<p> بنامی که نامش به کام جان  خداوند ازنده نیک و بد  شمار بود و آتش از غضب و کین  قضا و قدر در ید قدرتش  خداوند کار فرزند و نشیب  جهان پرور و خالق بی نیاز  نیک دانه خردار پیدا کند  نه خواهمش نه خواهش از خردی  کند کار نظام هر که ناید بفکر  فرستاده دوست اندر جهان  فرستاد او را به تلقین خلق  و عیش علی گرداندر جهان  هرگز نسک پابند را هوش بود </p>	<p> بود لذت ذکرش آرام جان  برحمت گذارنده نیک و بد  خجل از ریش دیده دور بین  بود نیست هست از حکمتش  خداوند گیهان و روز حسیب  پی بادشاه و گدا کار ساز  نه نیک بلکه بسیار پیدا کند  بری و دانش از نعمت مردنی  چه و صفت و صفاتش و راید بگر  مخیر که شد ختم کون و مکان  پی زینت و زیب ترین خلق  که بعدش بود خلق را پاسبان  نخند برین تکیه گاهش بود </p>
--	--

<p>بدل هر که در دوزخ بنظر کین          شود هر کسی دشمن اهل بیت          منم خادم اهل بیت رسول          در آفاق تا ترک یا زنده ام          بجانش بود از چه رو ترک یا          بود بجای او اسفل السافلین          تنش سوزد از نار و رخ چو بت          منم خاک پائی عی و بتول          ز او لا و حیدر بجان بنده ام          بدل هر که شد دشمن مرتضی</p>	
--	--

## در مدح گور و گوبند سنگه گوید حسب الحکم

<p>زست گرد کنون صفت انشا کنم          ازین بجز پسا غر آرزو          که ست گور ز خاصان حق بوده اند          گرم قطره هم ذکر دریا کنم          کنم تا نگردم بهر هنر و جو          سراندر ره حق بفرسوده اند</p>	
--	--

## غزل مدیحه

<p>و نا شو چین سائی گوبند سنگه          بود بادشاه دهم در جهان          بشده نه سبب پاک زوی پدید          بدل هر چه میخواستی میشدی          در آفاق بختند پور مسکتش          نمیدانم اونگه شب از چه رو          که بودی زفا صان حق ترک یا          بشو ذره پائے گوبند سنگه          گر عالم آرائی گوبند سنگه          چگویم شنا هائے گوبند سنگه          شدی رایی حق رایی گوبند سنگه          کنون سرگ شد بجای گوبند سنگه          تلف کرد کلماتی گوبند سنگه          گور عالم آرائی گوبند سنگه</p>	ق
---	---

داستان گردآورون سریرام لشکر خویش  
و سخن گفتن با سران و تقسیم کردن سپاه را بر سپهسالاران

<p>و آب طرب چو بکن جام من بخشم با تیغ بران روم که چون رام آمد سفر کرده طی بایشان چنان کرد گفت شنود سرفراز در مجلس سروران ز آرم کردم بسی گفتگو تا آمد آن دیونا پاک کیش بخرافات حرفی نگوید بین که از کار روان و لم زار شد زیر و گوهر و گنج بسپرده ام شماراکسان را نمایم تنگ بغیر از عدد دادن آغاز کردن چون تاریخ تقسیم انعام شد صغیر و کثالث را شمردن گرفت ازان جمله ده پیور آمد سوار سه پیور را با انگه نام دار</p>	<p>بیا ساقی ای شوخ گلغام من که از نشئه او میدان روم چنان گفت و نامی فرزند بی سران سپه را فراهم نمود که ای نامداران جنگ آوران رسیم ببنگاو با آن عدو ولیکن ز اقوال افعال خویش نه آرم جز رزم جویدین کنون رای من هم به بیکار شد شمارا بدین روز پرورده ام به بندید اکنون میانرا جنگ بگفت این گنج هر باز کرد ازین بخشش او را بسی نام شد همانکه یل از شمردن گرفت شمار آمد از فوج نه صد هزار بهرت شد سپهسالار صد هزار</p>
--	---

دلیران سبجور پس ستره بن  
 به یکم دوداد و بطرطوس چار  
 باشتال هم منده ده و دو هزار  
 به بیرای کو بود شیر زیان  
 ولیکن بهرت لچمن تیز گام  
 بنویان علم در کف خود گرفت  
 سریرام گرفت خود عدد هزار  
 بهرون نیمه با شیر مردان زدند  
 برل کرده و غوغی و غریه می  
 روان شد ز جودها جدا درام  
 خبر شد به بفرمانده بهر دیار  
 غلامی شدن دران روزگار  
 بی قتل راون گرفت سپاه  
 کزین از شمشاه با دوستان  
 است راستان پند و خنج  
 به از برای خدا ساقی  
 که در سبش سومی میدان روم

دوشش هم و لچمن تیغ زن  
 بهیر کاش و پرشاد سه هزار  
 دو چندان ازین باشتا و شمار  
 کمان دار شد باز و ده چندان  
 سپه دار گشتن بر فاضل علم  
 سپه ماند از بستنش در شکفت  
 سواران جنگی بی کارزار  
 تمام جانب هم نبردان زدند  
 تو گوئی که گردید محشر بپای  
 سوشه لنکا بعد احتشام  
 که از رام در اول شود کارزار  
 چو بودی نه چون رام نه صدق  
 که تنها صف خضم کردی تباه  
 رقم میکنم ترکیا و استان  
 بی زرم شاهنشاه پاک کیش  
 مرا کن می بر محالی عطا  
 گرفته کف تیغ بران روم

لشکر آراستن راون برای رزم رام و روان  
 شدن از لنکا و سخن گفتن او با سران خویش

بیای سخنگوی دیرینه مرو  
 که در جنگ مردم شود بجنه کار  
 چه ترسی بکن زدم را و نرقم  
 نظامی و فردوسی پاک زاد  
 تو بهدار هم تیر تیغ و مسلم  
 که زیشان دو صد از تو گشت یکی  
 چو فرصت نداری غلامی بدست  
 بدل داند انجمن و نام نام در  
 نه کار سخن هست یک کار تو  
 بجار سخن قایم ار میشدی  
 کنون هم هزار آفرین بوقاد  
 که کس می تواند گفتن چنین  
 بگوشت دل ای خسرو فی وقار  
 که بس گشت خون شد گراز بهردی  
 چنان گفت فرزند راست گویی  
 که سویم سریر ام شاه جهان  
 سران سپه را طلب کرد او  
 که ای نو جوانان با کرو و فر  
 که آید دوان از پی کارزار

بیارای سامان جنگ و خبر و  
 بنه پای خود و وصف کارزار  
 چه شیران بنه در نیستان قدم  
 گیتی شد ندانم بر زم او ستاد  
 بیاز سخن کن میدان علم  
 خرد ورنه هم داندش اندکی  
 بر زم از چه رو میشوی میلست  
 که مامور گشتی بجار و گر  
 دو صد کار دیگر شد بار تو  
 و پیشینگان پیشتر میشدی  
 که دادی زمعنی بدینگونه داد  
 بگوید اگر باشدت خوشه چین  
 شغور زم شاهان و لاتبار  
 سری داد و نگذاشت اما سری  
 که اگر چه شد را و ن جنگجوی  
 بیاید ابالشکر بیکران  
 چنان گفت آن خسرو و نمده  
 بگو شمر رسید است اینک خبر  
 سریر ام باشکر می شمار

سخن بلبلش میروزد هر زمان  
 ندارم در سکانش یک زنده  
 شود جمله در خاک ارتفع من  
 ز جادوگران می نماغم یکی  
 شماسر بسر فک جانا کیندر  
 دلیران بگفتند ای ذی وقار  
 بفرما که تا زیم زین سوچو دود  
 که بر خواند این نکته دانا درست  
 تو هم زرم سامان کن از پیشتر  
 چو پیشینه فرمود راون شتاب  
 شمر دم چون شد سه ده صد هزار  
 چو شمشاد بد تماست هر جوان  
 سپیدار بر فوج شد میگناد  
 سپید با او دوره سه هزار  
 دو پور کن بر دوشش شد ببرد  
 بچه سپید و دود و هزار  
 دو پور ببرد و هتار د نیل  
 برون سپید بفرودن از بیان  
 چنان گفت راون ابا میگناد

که گذارم از شهر لنگان نشان  
 بماند اگر کس کنم بنده  
 چو راون چه کلپیس روین کن  
 شته خویش اینجا نشاغم یکی  
 برو بسته بر راه لنگا کیندر  
 بیاییت نایم سر با نثار  
 سندی پیشتر تا نه گامی حسود  
 سز و گر بکشتن بر دشت  
 ز فرق عدد تلج نخوت ببر  
 که گیرید از لشکر من حساب  
 که زیشان کی بود چون صد و او  
 کمروی چون ضیغم نیستان  
 که از شیر غران نیار و یاد  
 از آن جمله هر مرد و دیو سار  
 سه پور بکد قاش مرد ببرد  
 بخورد داد و ردین و پیور سار  
 که از جگشان دیگوشتی ذیل  
 شمارش دو چندان زو هم گمان  
 که ای شیر جنگی برد همچو باد



<p>             لیکن بگویم ترا چند بند              بخبر گفتم جنگ سامان مکن              چو پشیمان سیاره بیدار باش              چهارم همه وقت تنها مشو              بهر دوسپه آئی کو نام دار              مکن از خود آگاه جاسوس را              ز تیغ دودم فرق دشمن خراش              کرای پور تنها چو پانصد کسم              سپاهش همه همچو غنیمت شیر              بکف در گرفته سنان و کمان              جوان اشتر و پیل آسجا نشاند              بسی بخته در رزم بد میگند              به پیلان جنگی و فوج گران              سپه بود از هر دوشه بی عدد              بی رزم رخ سولے میدان نکرد           </p>	<p>             بکن حاده فوج اعدائی بند              یکی پیش رستی بیدان مکن              دویم هر شب روز هشیار باش              سوم از سپه رنج بیجا مشو              تفاوت دگر چاره فرسنگ دار              بشکرده راه جاسوس را              دگر بر سر صلح هرگز مباش              توان پیش رومن پرت میرسم              عرض شد روان میکنند دلیر              برفتند چون موج آب روان              چو از هر دوسو پاره فرسنگ ماند              بزخمیه باطلایه ستاد              پیش روان آمد چو باد و مان              از آن سوسه ریام چرخه زد              و همه شد کسی جنگ سامان نکرد           </p>
---	--

سخن گفتن رام با سرداران لشکر خویش

سران سپه را که اسی شیر گام

چنان گفت روزی چناندارم

گریزد کس از دقت جنگ و نبرد  
 هنرهای مردان شود آشکار  
 و هم جان و دلاوری نام خویش  
 بهشت و سرین جنربیکان خورد  
 جوانان میان صف کارزار  
 عمو و گران را دادم زیند  
 ز تن بجز خون گریه جاری شود  
 جوان میدید کی به یکبار پشت  
 به چشم زرد و سیم روز غنیمت  
 شود آشکار اکنون مرد و حیر  
 دلیران امیدست از فضل حق  
 میانما به بندید بر کارزار  
 جوان مرد بر نام جان میدید  
 از جوش اعدا بهیشان شویم  
 که آخر پی مرگ ما زاده ایم  
 بلند از شما هست گوشتشان  
 که نخل چار است گوشت سر بلند  
 کند پیل را مرد و انا سیر  
 چه ملوای پیش شما را کس اند

بهالم گنوید کشتش شیر مرد  
 چو گردند اندر صف کارزار  
 شود گوشت سر و سینه از تیغ ریش  
 به پیکار هر دم عزم جان خورد  
 برارید از فرق اعدا دمار  
 سر دشمنان را سبک افکیند  
 دلاوری از جنگ عاری شود  
 اگر چه بود دست دشمن درشت  
 چه سیم و طلا با کمر گنج گهر  
 فرز شد که جان را که دارد عزیز  
 که اعدا بگریه می نایم شق  
 کینند از پی نام جاننا شار  
 بیدار از زمری نشان میدید  
 نه از کثرت فوج ترسان شوید  
 درین ره بی رفتن استاده ایم  
 نیاید ولیکن شما را زیان  
 ولیکن تبر افکند بی گزند  
 اگر چه بلند است اولین حقیقت  
 شما به کسانید و شان با کس اند

که آباد آهوشود کور و کر

مارید از قامت شان خطر

## سخن گفتن راون با سپه داران خویش درباره جنگ

که ای نامداران پاکیزه کیش  
برو باه رو چون پلنگ آوریه  
نه زنا در دل فطر میکنم  
برآهوشود شیر جنگی دلیر  
که فرقی بسی در کس کس است  
کجا پیل از پشه گردد و خیل  
که آخر رود هر کسی زیر خاک  
کجا از پی جاودان آدمیم  
که از تن روان همچو مردان رود  
ز دست عدو کشته گردیم ما  
سگم خون اعدا چو دریا روان  
که رحمت بر اروح پاکش بود  
بتاند سو مسکن شیر خور  
که دارد خطر کی ز پیر وانه شمع  
ولیکن نه گم نام نامی شود

چنان گفت راون بگردان خویش  
کنون وقت جنگ است جنگ آوریه  
چو بر فوج دشمن نظر میکنم  
که ایشان چو آهوشما همچو شیر  
از میان دو صند شما یکس است  
مترسید ز ابنوه ایشان بدل  
اگر مرده گردیم هم نیست باک  
پی مرون اندر جهان آدمیم  
چو مرگ است در پیش بهتر شود  
ولیکن بدین زور و بالا کجا  
خدا باشد اریار در یک زمان  
من از مرد فرزانه دارم بیاد  
که چون مرگ رو باه آید بسر  
شما خاطر خویش دارید جمیع  
و قالب اگر جان رود در رود

<p>که هر کس پیام رفت از جهان          بود اثر دوار و بر و یا سنگ          میزد و هر آنکس که نامش بماند          دگر هر که جوهر غنای بدین          هر آنکس که بگریزد از گردنش          بیایستی اسی شوخ فرخنده پل          که پیکار جویم با فرا سیاب</p>	<p>سبزدان که ناکام رفت از جهان          ولی مرد جوید جز نام سنگ          فلک خاک گو بر سر او فشان          و هم گنج گوهر بآن تیغ زن          کنم بیگان دور تخی تنش          بده جام بیا دکاوس که          شوم همچو رستم بر دختیاب</p>
--	---

براشقتن میگند از دور بنگی و سخن گفتن او با پدر  
 خود و پرسیدن از قمار پهلوان نشان سرداران  
 فوج رام و آمدنش پیش فوج هندیان -

<p>سخن آفتابست اندر جهان          سخن تیغ تیز است گری          سخن قدر مردم نماید بلند          پنهان گفت با من سخن آوری          کرد و ماه شکرمیدان بماند          برآشفت جنگجویان میگند          دومه شد که شکرمیدان سید</p>	<p>بود از سخن یا دگار جوان          سخن گوهری هست ای چو بی          سخن میخورد هر که شد هوشمند          نیایش که بود اندران لشکری          ولیکن سخن کس از جنگ راند          پدر را بگفت ای غویا کزاد          اگر کس تیغ از میان بر کشید</p>
--	---

ز لنگا گشتی روان بهر جنگ  
 بخش تیغ و بر فرق اعدا بن  
 به پیکار داری درنگی اگر  
 بدل از چه ترسی ز فوج عدو  
 که افتد تا بل چو در کار جنگ  
 چو از خانه بیرون بجنگ آمدی  
 چرا خوف داری بدل از حریف  
 که شیرای چو ترسد ز روبه بدل  
 چو شیرای ز جبهت اولا تا ترس  
 مرا زود دستوری جنگ ده  
 زمینان و لاد کنندگی گریز  
 به گفت ما و ن کای نو جوان  
 ولی ای پسر میشدستی بمن  
 که پیشی کند هر کسی ای پسر  
 تا بل بمن تا که شهنون کنم  
 که از مانگر و کسی کشته  
 پسر با پدر گفت ای شیر دل  
 باین زور بازو چه افسون کنی  
 ز نمد و رامد و در و رو برو

کنون از چه کردی میدان درنگ  
 سخوانی اگر خویش را پیلتن  
 مگو نام خود شیر عسکران درگ  
 بشوای پدر بیگان جنگو  
 شود از خورش مردم فوج تنگ  
 چه پیش آید اکنون که تنگ آمدی  
 مگر یاد داری نه قول ظریف  
 سرش آخر کار آید بگل  
 چو بازی ز عوغای زاغان ترس  
 نه از دست خودای پدر تنگ ده  
 سرش گر سجا که قدر تیغ تیز  
 تو میداری از چند تاب تو ن  
 چو بیو دگان خود پرستی بمن  
 سجا کش قدر آخر کار سر  
 عدو را گم از سحر و افسون کنم  
 شود لیکن از شان بسی کشته  
 بناشی ازین گفتگو با نخل  
 بهادر بناشی چو شب خون کنی  
 نه از پشت چون سارق زشت

ندامت ترا عادت ناکسان  
 ز شب خون بود کار مرد دلیر  
 بگریه گشتی که افسون کنی چه  
 ز اول اگر میزنی منال بد  
 همانا نداری توان اسے پدر  
 ترا هست لشکر سه صد هزار  
 اگر هست اندر یضیت ظفر  
 و گرنیت شخون نمائی هزار چه  
 بگفت این پوشید بر تن زره  
 بیاد خرامنده بر کوه سار  
 که از رام دلچمن خبر داشتی  
 بدو گفت ای ضیفم کار زار چه  
 بگیمه سخ در فوج رام  
 چپ راستش پیل و اشت هزار  
 درفشش رسیده بچرخ از زمین  
 یلان هر زمان اندرونش روند  
 درونش که باشد چه نامست زان  
 و گر خیمه سرخ و زرین علم  
 بگفت که این خیمه لچمن است

که آموخت ای سرور لکسان  
 نشیندند اندر کمین نرّه شیر  
 نشدی زارد عاج که شخون کنی  
 نشود آخرت ای پدر حال چه  
 که بندی شخون میان ای پدر  
 از ان جمله هر یک کونام در  
 شود یگان حاصلت ای پدر  
 نیایی ظفر هرگز اسے نامدار  
 میان که زرد زانان گره  
 یکی پهلوان بود نامش قمار  
 همه را از ان فوج بشناختی  
 ترا هر چه پرسم بکن آشکار  
 که پیشش ستادست صدانگاه  
 ابر بستند اندک کونام دار  
 هزاران برو سفته در زمین  
 بر او دو تا چن کمان میشوند  
 بگفتا که این خیمه رام دان  
 بگو از که هست ای غوثیر دم  
 که او در جهان مرد شیران است

بگفتا سیخیمه از که هست  
 بهر سیدش از نیمه سرخ گو  
 که او هست اخوان لچمن بدهر  
 بهر سیدش از نیمه زرد رنگ  
 که این نیمه هست از سترهن  
 برادر بود از جهاندار رام  
 بگفتا که آن نیمه چرخ رنگ  
 بگفتا در فشی که شد گرگ دار  
 بگفتا که این از هنومان بود  
 نظر طوس پر کاش باشد کبود  
 ز سندر بود نیمه خاک رنگ  
 و پشاد باشد علم تیغ سان  
 دهمیک نشان چون بخت جان  
 بیا و بخت چاچی کمان بدوش  
 یکی تیغ هندی بگفت برگرفت  
 صبا سرتی باد پا بر گزید  
 به شد سوار آن کوفه جوان  
 در آمد میدان یکی مغرور  
 برین یکی تیغ زن را فرست

بگفتا که از انگد تیز دست  
 بگفتا که بای بهرت هست او  
 فلک لرزد از وی چو آید بقر  
 چنان گفت با وی مل شیر چنگ  
 که چون او نباشد یل تیغ زن  
 بود پیش او هر یکی پنجه خام  
 بگفتا که از بیکم تیر چنگ  
 که زیرش بود ای یل ذی وقار  
 که از همیشه چرخ لرزان بود  
 که از مغر پیلان برارند دود  
 که او هست اندر پیلان چون رنگ  
 که زشانش نباشد بگرد جهان  
 ز شکر بگرد یک تر جهان  
 چو دیدش چنان ماند را دل خموش  
 سان را بهست دگر و گرفت  
 بهشتش یکی زین زین کشید  
 بیک دست تیغی بدیگر عنان  
 چنان گفت با رام کای چسب  
 تو خود آ که یا سترهن را فرست

چو دیدند رویش لیران رام	زبان را فرو بست هر یک بکام
که بد قاتمش چون درخت چنار	ببار و چو شیر و برخ دیو سار
ز لشکر نیاید برون هیچکس	جوان انتظار می همیکرد بس
چو بسیار شد دیر مرد دیر	زمیدان برون جستاند شیر

### رفتن میگنا و پیشانگه

بیاید بباگد پیل تن	بدو گفت ای شیر شمشیر زن
بیایا نگردیم در رزمگاه	که پیش است قدر تو در پیش شاه
چو انگد نظر کرد بر میگناد	و راماند هرگز نه از رزم یار
که بود و مانند شیر ثریان	خرو شده همچو پیل دمان
فرماند از نهیبست و شوکتش	بشد خیزه نگریست چون لشوتش
بدو گفت ای پیل مستی کمن	چو ناخچرگان پیشدستی کمن
همانی که با من نیا و نخیستی	چو روباها از بزم بگر نخیستی
نه نیست رخصت ز شه هر جنگ	و گرنه سرت بشکنم بید رنگ
با انگد چنان گفت پس میگناد	چو پیو دگان میزنی کف بباد
نه نمر بیکار لاسنه مزین	سخنهای باطل مگو پیش من
بجنگ آید می چون درین رزمگاه	چه خواهی اگر رخصت از بادشا

### رفتن میگنا و پیشانگه

وزا بنامزد و بهرت در رسید	با و کرد هم چند گفت و شنید
بهرت گفت با و می که ای شیر دل	نیم من بیکار از تو خجل



مگر نیت دستوری بادشاه	ازان با تو باشم نه پیکار خواه
به ترا چنان داد پاسخ دلیر	بناشد بنهنگمائی تو دلپذیر
برادر چرا گشتی از رام شیر	چو بر جنگ صبتن نه بودی دلیر

### رفتن میگنا و پیش سترهن

از انجا بیامد بر سترهن	بدو گفت ای ضیفم صف شکن
برادر تو ای از سیرام شیر	به پیکار حجت کمن لای دلیر
بیدان در آو بمن رزم کمن	چو روبه مشوشیر سان غم کمن
به چشم تا اندرین رزمگاه	به بینم از ما که گرد و دهباه
منم پور شاه و تو هم پور شاه	کمن چون زمان پیش به پیرگاه
بدو سترهن گفت ای هوشمند	کمن پیشم از ما ز جولان سمنه
ترا با من از جنگ گراز دست	مرا از تو هم پیشتر آرز دست
ولی اول از رام رخصت بگیر	که تا با تو آوینم ای نه شیر
چنان گفت با سترهن میگناد	جوان مرد را پست همت مباد
چکوی زو دستوری بادشاه	مرا زور بازوت آمد نگاه
نگوی چرا از تو ترسیده ام	چو برگ درختان بلزیده ام
تواند جهان تا کمر بسته	گر گشته و کراسته
که گوید مردان ترا سترهن	زنت نام گشته بهرا سخن
بن از تیغ و دوف و چنگزن	بهر رشته ننگ و سنگ زن

### رفتن میگنا و پیش کچین

و زانجا بر پچمن آمد دلیر  
 چه خنسی ب رنگ زن بارور  
 کجا زنگه جا که خفتن بود  
 تر از ور بسیار بشنیده ام  
 به ملک از زور تو شور هست  
 بیا تا هنرهای خود را عیان  
 سپاه دو سو تا تماشا کند  
 ترا کرد اسکی پچمن تیز گام  
 سپهر پدر هم مرا کرده است  
 نه واجب بود گر کناره کنی  
 بیکش چنان پچمن تیغ زن  
 ز پیکر تو هر گرم ر نیست  
 میترسم از نصرو ات ای دلیر  
 نه از مار و بت باز من کم است  
 نه از تیغ تو من خطری نمیکنم  
 ولی گفت با من جهان دار رام  
 که جوید نه بے رخصت جنگ کس  
 تو از من اگر زرم بپوشی همین  
 بجزش بگوای جهاندار رام

بدو گفت ای مرد همتای شیر  
 بیا سوی میدان به تیغ و تبر  
 نه با نوجوان را می خفتن بود  
 ولیکن نه از چشم خود دیده ام  
 یل چرخ پیش تو کزور هست  
 نمایم ای مرد روشن روان  
 نه مر است از زرم کولا کند  
 سپهر دار بر لشکر خویش رام  
 تو شیر ثریانی دمن پیل مست  
 ز پیکار من رنگ چاره کنی  
 که گفتی همه راست ای پیل تن  
 که کارم دگر غیر پیکار نیست  
 که شیری شتر سزا دای شیر  
 نه از بیست و دل من غم است  
 نه از قامت تو منذر میکنم  
 که این حکم من هست خلاص عام  
 کند گرد و جاش اندر قفس  
 نخستین بر پیش شاه زمین  
 بفرما با پچمن شیر گام

که آید باورد که پیش من	بجا که انگشت تارک من ز تن
جهاندار فرمان دهد گر بمن	نزدین پس کنم عذر ای تیغ زن
بگذر ز گران گزونت بکشتم	سه تو چو گوی بچوگان زخم
چنان داد پاسخ و را میگنادر	که خاموش ای مردک بد نهاد
ز کاشانه گریه بر خنک آمدی	پی بستن نام رنگه آمدی
و بهیم چو گشته سندر روس	و گر باره هرگز منز بود ای کوس
ترا نپسند و دوک باید همین	سان و سپری شاه بدین
اگر نبوی سوتی میدان میا	چو دزدان شباهت بهی دریا
که میدان بر ای دلیران سزود	درین نیستان جانی شیران سزود
نه مردانگی از حیثت عیانست	بجهت ز تیغ مردان نشانت
تو تا خویشتن را بیا راستی	نه از پهلوی زن ابرخاستی
بدین زور بر خویش نازان شمی	پی کشتن میگه تازان شمی
برو باز گر شرم داری بدل	و گر نشوی پیش مردان چهل

### رفتن میگنادر پیش رام و کشتن هشرده سوار را

از آنجا سوخته رام شد	لب آلوده ظالم بدشنام شد
چنان گفت باشاه کای بد نهاد	تو آئی که دادی زن خراب نهاد
نزدید در جهان تاج تخت	که هستی تو بیشم ای خوشبخت
برو باز گر خیر خواهی شها	دیدی ورنه بر باد شاهی شها
انت برگزیده اول بزور	کنون میباید خواهی چشم کور

ببخیر نایبم منته ترا	ببخیر نایبم منته ترا
بود خوشک من زبان مردم	بود خوشک من زبان مردم
چو آینه سوز را در دلم	چو آینه سوز را در دلم
همه شدمی مدرتار کجا	همه شدمی مدرتار کجا
سار آینه وار انکاشتی	سار آینه وار انکاشتی
دو نصف بیک حمله بر خنجر	دو نصف بیک حمله بر خنجر
زنی پیاپی مثل انچه اوان	زنی پیاپی مثل انچه اوان
به بیعت و شیران انکاشدی	به بیعت و شیران انکاشدی
مشو بسوز از گنجه نم باش گرم	مشو بسوز از گنجه نم باش گرم
بهت ستر من را که چمن فرست	بهت ستر من را که چمن فرست
که باشد مردان چنان کارزار	که باشد مردان چنان کارزار
بیکنند ز تیر بشوده سوار	بیکنند ز تیر بشوده سوار
در اگر داز کرده خود جبر	در اگر داز کرده خود جبر

و ستمورن خود ستمن همچون از رام برای منبر میگنای

چو چمن چنان دید و دان	چو چمن چنان دید و دان
بدو گفت در نشاء میگنای	بدو گفت در نشاء میگنای
ز شیران ماکشت بشوده سوار	ز شیران ماکشت بشوده سوار
که با آن ستمگر شوم جنگجو	که با آن ستمگر شوم جنگجو
مرا و ترا گفت بد خوشها	مرا و ترا گفت بد خوشها
بسوخته سر یام و لا نشان	بسوخته سر یام و لا نشان
بیامد چو صرصر بری پرنیاد	بیامد چو صرصر بری پرنیاد
بگو با من ای خضر نام دار	بگو با من ای خضر نام دار
که دیدم نه مانند او تند خو	که دیدم نه مانند او تند خو
بدست چو گویم که گفت او شها	بدست چو گویم که گفت او شها

<p>همه فوج را منفعل کرد و رفت که خاموش باش امشب و نوجوان شوم بهر زمش خروشنده</p>	<p>بهرت ستره بن را خجل کرد و رفت بیا سخ چنان گفت شاه جهان سحر چون شود خمر فروزنده</p>
<p>شکر آراستن رام و راون و رزم خستین</p>	<p>شکر آراستن رام و راون و رزم خستین</p>
<p>زمان دوزین از چو از زنده شد که چند چون بیه خاص عوام سپاه و دیان ب غلام بر کشید گمان گشتی از صور روز خنای دل از سینه گردون بگف بر کشید ز دوی نعره مر حبس ارجبا که صد پیل را گرد زرش بباد سوی راست مزاد را شکر شکن پنداخت جبر جسد را نثار بیا و بخت روین بر وید تنان تازین دارا کندهی شجر از نفس که بد فوج را تیغ و تیرش پناه برین سوئی چوب با گمان و کمان بقلب اندرون ستره بن بیتاد ستادند با تیغ زهر آسب دار</p>	<p>سپهرین از چو لرزنده شد بلون شود غالباً رزم رام نفا و رجو خورشید رخشان مید زعزیدین و شورش کرتنای سپاه و دو صوف بصف بر کشید تقلب اندرون شاه لنکا بپا به پیش سپه بد کو میگفت او پس پشت نیل و بچپ بد کرن بهر فاش کرد اش بسته کر برون تاخت خود در زدن به هم تاره همتا بند کپس انان سو سر بر پیش سپاه بی نه چمن تیغ میند پس پشت بد انگد شیر زار و گر بپلوانان زمین و یسار</p>

<p>نمودی چو البرز گرز گران  نزد گش که بسک و صف آلف  کسی خوشتر را ببردی ستود  قدم پیشتر همچو پرستم زدی  فلک گوش با کر ز غوغای کرد  خراشیده شد پشت گام زمین  با چاه شد بر رو کارزار</p>	<p>دخست چون برق تیغ و سنان  بر دس خوابان گمانه بخت  بیم این کسی رخش نولان نمود  چو این بهر یک از مردمی دم زدی  فرس و سرمان شور بر پائی کرد  ز دین سندان و دشت کین  ز بین پائی بیلان هزار</p>
<p>بهر دو طحوس را باز خاشاک  بهر دو فرستاد کرفاش نام  که از ستم گاهه بانه کو ساس  بهر دو رعنرست جو شدند  بهر دو پریان پر فاش بگمی هم  بهر دو برین بکس مصفا  بهر دو دمار از سر فوج رام  بن نیزه را بر سر قاف زد  که چون طحوس بود آن دلاور لیر  هر جز شیر کرد ار گویا شدند  بهر دو فاش طحوس هم تیر زد  که از هر دو تن طایر جان پرید</p>	<p>بهر دو رزمه را دین تیر گاه  قدش بدو مانند شد  بهر دو رزمه را دین تیر گاه  بهر دو کف کف فاش زنگی منم  بهر دو در داکمه کسای ساف  بهر دو مراد است کز فاش نام  بهر دو ستاده همین راف زد  بهر دو از لشکر رام طحوس شیر  بهر دو ویل جنگ جویان شدند  بهر دو طحوس کز فاش شمشیر زد  چنان زخم کاری بگردان رسید</p>

## نبرد شتام با هرنادو کشته شدن شتام

که بدنام آن زننده پیل شتام	دگر تیغ زن آمد از فوج رام
که دوت فلک را نمودی کباب	از آن سمت هرناد آمد شتاب
سپر بر سر آورد جنگی اسد	شتامش بسر تیغ خونریز زد
بهندی بنزد گرز هرناد نر	نشد زخم شمشیر چون کارگر
و مار شتامی بر آمد برو	که از ضرب گرز گران بار او
زمرکش بدل گشت هرناد شاد	ز تو سن بهیفتاد و جبانی بداد
ولیکن شده او کشته همچون شتام	جوانی دگر را فرستاد ز دم
که گشتند از دست او نا پدید	چنین تا بسی مرد نو بت رسید

## نبرد چمن با هرنادو کشته شدن هرنادو

دوان سوی میدان بشد خروشا	چو چمن چنان دید آمد بجوش
که دم هم نه آن مرد آزاد زد	چنان گرز بر فرق هرناد زد
پهید از تن پیوارش روان	بیفتاد بر خاک چون نه جان
بسی بر نفسش او گریه کرد	چو شد کشته هرناد راون زدود

## نبرد نیل با چمن و گرفتار شدن نیل

که ای نودان پاکیزه کی شش	چنان گفت راون بگردان خویش
که نادانان را پر ز گوهر شود	که دام از شما سوی میدان رود
زمن نفع آن مرد یابد بسی	کشد چمن شیر را هر کسی
و گریه بخشم ز سحر شتاب	کس از خون هرناد گیر شتاب

ز شکر برون شد ستمکاره نیل  
 ز دستوری راوان آمد روان  
 زده لغوه با لچمن شیر گفت  
 که تا کشته بی نام باشند مرد  
 بشد نام من لچمن اندر جهان  
 نندارک تو بگفت من نوشت  
 بدوان مرد جهان نام لچمن شنید  
 بصد خشم بر لچمن نامورید  
 که میداشت بر سر سپر نام دار  
 بزوز لچمن بضرش چنان  
 جوان از کندشش گرفتار کرد  
 نبوده نیامد اگر بعد زین  
 بر رام لچمن بیامد روان  
 تو بی گفتن من شدی سگ جنگ  
 پیر خصمت من مشو جنگجو  
 جهان دار چون قامت نیل دید  
 بزندان فرستاد او را شتاب

که در زور پد هم شیرنده پیل  
 بجای که بد لچمن نوز جوان  
 که باید جوان را نه نامی نهفت  
 بدو گفت لچمن که ای هم نبرد  
 کمن ای مقدر شورای ناجوان  
 بریزم کنون نونت ای بدشت  
 بزود دست و شمشیر کین بر کشید  
 بزوز گزید لیکن نبودش خطر  
 تیرت چو زهر یگان بدشت  
 که از توسن افتاد چون نمجان  
 دل راوان از وی بیامد بدر  
 بشد تیرگی بهم بروی زمین  
 دراک گفت شه کای غو نوز جوان  
 نه کار نکو کردی ای تیر جنگ  
 بمان هر نفس جان من رو برو  
 در سترا بپا هم سر پیل دید  
 که در کشتش بدنه رای صواب

نبرد سندر با میگنا و کشته شدن سندر



بزخمه بر چرخ چون آفتاب  
 به آیین دور وید سپه ایستاد  
 بز داسپ و آمد میان سپاه  
 خروشید بر گفت کای رام خیز  
 نیائی اگر خود کسی را فرست  
 جهان جوی بچمن بشد نزد رام  
 مرا خدمت جزنگه امر وزده  
 سرایم گفت ای برادر خموش  
 پسند نه باشی تو با میگناد  
 بان تا که سندر رود پیش او  
 گفت داین با سندر پیل تن  
 ولی تیر و میگنادش چنان

سیان پایه بستند گردان شتاب  
 ز لشکر بیرون شرف میگرداد  
 چو از در چپ راست کردی نگاه  
 بیابش من از برای سیتنر  
 بود لیک همتائی من تا فرست  
 بدو گفت ای شاد عالی مقام  
 که بیند تا رزم من که و مده  
 چو نا پختگان میکنی از چه جوش  
 که او چون تو صد رانیا رود بباد  
 که از میگناه دارد دلش آرزو  
 بفرمود و رفت او به پیشک زدن  
 که از تالب او روان شد روان

### نبرد چمن با میگناد و شسته شدن چمن

سرایم از کشتش شد شرمند  
 بر و سوی دشمن گمراهی  
 که گزشتش گرانست چون کوه  
 بگریان شسته از دور تیرش بزن  
 که از پنجدهاش می نیاید بر راه  
 بحفظ فدای سپاهم ترا

به چمن بفرمود ای هوشمند  
 بان دور از در بگریز شتی  
 بدو رفت اندر برفت غبار  
 مرو لیک نزد یکش ای هان من  
 بود شیر غرنده یا اثر دما  
 که خود پیش اثر و گنزارم ترا

چو آمد و آن بچمن پیلتن  
 که پنداشت او را چو شاخ گیاه  
 چو بچمن زخمش دید شد در شگفت  
 چو ترکش تپش شد سنا ز گرفت  
 ولیکن چنان شد بمیدان غبار  
 غباری سیه دید چون میگنجد  
 چنان بر زخمش تیغ با ای درخش  
 بل میکشد پنداشت ز دانش فتن  
 سر پیل بنشسته میدید رام  
 بکند آوران گفت جرات نیند  
 ز تو من میقتد بچمن بک  
 بیارید نقش جوار ز زود تر  
 ز لشکر بنقد گردان دوان  
 سریرام چون دیر جانفش بند  
 همه لشکر آمد بچمن سوختن  
 که هر زنده اش مرد پنداشتی  
 خبر شد چو در گوش پیرو جان  
 جان نیل و تنش که بچمن بخت  
 ز زندان فرستاد او این پیام

شد از دیدنش مدعی خند و زن  
 نیامتن بچمنش در نگاه  
 بر و بارش تیر کردن گرفت  
 سنان چون قلم شد میان گرفت  
 که گشتی نه روی کسی آشکار  
 سوی بچمن آمد و آن همچو باد  
 که ز تابیه خاک بچمن خموش  
 که ز زخم در یگه چو زنه تفت  
 چو دانست شد کار بچمن تمام  
 ویران صبا و اسرعت کینه  
 ز دست کان شیر و شش پاک  
 ز دشمن مدارید و ردل خضر  
 بر رام بردند غش جان  
 در دام تابیه تو انشس بود  
 همین خواستند آتش از تو متن  
 تنش خالی از روح انکاشتی  
 که بگذاشته بچمن رباط جان  
 که ز زگر ز بار فرقتش شکست  
 که ازین بگویند در پیش رام

که گر با نهم از بند بیرون کنی  
چنان میدهم در وی کارگر  
طلب کرده شمع چون پیاوشنید  
که چنان بکن با من ای بادشا  
سپس میدهم در گفت آن دوا  
پذیرفت رام آنچه او عهد کرد  
که روید گیاهی با لبر ز کوه  
سجیون بودنا مش اندر جهان  
دوا غنی بماند دل ماه را

ندیدم ز قندم جگر خون کنی  
که بچمن شود زنده بار دیگر  
چنان گفت با رام مرد سجد  
که از بند بیرون نمائی مرا  
که بچمن بیک لحظه یا بد شفا  
چنان گفت زین بود سنجید و مرد  
نگهبانش اثر در گرد با گروه  
در خشدگی برگ او مهرسان  
باله کس از برگ آن گاه را

## قول مصنف

بدین جامی در دم روایت کنند  
که بچمن سر زوش چون زخم خورد  
هنوان بیا - بنکازمین  
در ابد او گشت چون چاوساز  
نار دوی بید خوان اعتبار  
مگر یک کس ساله برهن  
کنون حاجتی نیست کورار قم

زخامی مگر این حکایت کنند  
بدانست هر کس که لاریب مرد  
پزشکی یکی بودنا مش شکین  
شفا یافت پس بچمن پاک باز  
نه هم با درم میشود زمینار  
مرا گفته بود از شکینه سخن  
نمایم درین داستان بیش کم

که گر بخت باشد روایت یکی

از و مرد و نانا اندر دوشکی

## رجوع بدستان

چو از نیل رام این سخن گوش کرد  
هنومان چو ارشاد شد یافت بس  
نه بشناخت چون کاه بر پشت کوه  
بینه داشت کوه گران پیش نیل  
فرکسار شاخ گیاه را بکشد  
در دیده و اگر دشمن شیر زن  
همانکه سریرام بی قال قیل  
نیم پیشش ماند مرد دلیر  
سریرام بر فرق پچمن نثار

نگه سوی پیر از سر جوش کرد  
بالبرز کوه آمد اندر نفس  
ز بارش نشد بازوی او ستوه  
ابر فاست آن شیر بی قال قیل  
چو مالیر بر شانه درو مند  
و گر باره آمد روانش بتن  
برون کرد ز بنخیر از پای نیل  
نشد سوی راون و گریاه شیر  
طلا و گهر کرد پیش از شمار

## قول مصنف

مرا بعض گویند از دوستان  
کحل چند از بال ملک بر خلاف  
ولیکن ندانند احباب من

که بر چیده توانم از بوستان  
ز بلخ و بلخ و ز بهم مصفا  
که آن مرد و نانا و شیرین سخن

قلم زد بچرفی که واجب ندید از و پس باندانچه تلمسی بگفت که تلمسی بغیر از کرامات رام در گیسو مال مک هم ز جشن و بند ولی من کرامات از رزم و بزم که تا هر یکی وصف اکرام رام عذت گفته ترکیا این کلام چو از تلمسی بال مک در جهان ازیشان نه برترین در سخن که هرگز دوی نیست در رام رام	نه هر نقش از کلک گفت و بر کشید ز تلمسی باندانچه ترک بگفت نه نوشت از رزم و بزمی کلام پس رزم و بزمی نه تحریر کرد درین نامه نقل گفتم بغیر شود آشکارا بهر خاص و عام که کردم رتم جمله اوصاف رام نشد جمله اوصاف رام ای جوان مکن خود فرشی و لا فی مزین چو بودی و بودی نه نام نام
---	--

### بند و پنجم بار و دهم با میگناد و کشته شدن میگناد

برآمد چو از پرده خاوری چنان گفت بچمن سرایم را بدزدی مرا زخم زد میگناد مرا کن در ره روان بهر جنگ بمن تا نخند کسی ای جوان بدو گفت رام ای چنان دیده مرد	رخ مهر خشان برنگ پری نخواهم که گم نمیکشم نام را ازان ضرب تا بازوی من فتاد مکن ای برادر خدا در رنگ شوم ورنه زین غم آبه و فغان نگوی چنین حرف بخیله مرد
---	---

ندبامیگه باشد تر تاب جنگ  
 بمان تا دم خود بمیدان رزم  
 عوض گیرم از پور را و نشتاب  
 چنانست آن پیلتن میگند  
 ترانیت یارای رزمش اخی  
 به دگفت لچمن که ای شهریار  
 پیرم ز خنجر سر خوشیستن  
 چو رامش چنان دید ناچار شد  
 ولی رخصت جنگ ناچار داد  
 چو از رام دستوری جنگ یافت  
 بجای که استاده بدمیگند  
 به دگفت ای شیر غران بیا  
 به بینم که از خم کاری رسد  
 بمردی نه آن روز خستی مرا  
 چنان داد پاسخ و را میگند  
 ترا مرده دانستم آن روز من  
 مگر غم مخور کن بهان تیغ تیز  
 بگفت این و بر لچمن ذمی وقار  
 سپر بر سر آورد و مرد جوان

که تو چون غزال ای او چون پلنگ  
 که دارم ز شیب دل خویش غم  
 کنم زاتش قهر جشمش کباب  
 که بگریز و ز تیغ او قوم عاود  
 چو بهیودگان کن ز غمش اخی  
 مرا باز داری اگر از کارزار  
 ز غم تیغ اندر بر خویش تن  
 بدل از سخنهاش بیزار شد  
 بدستش یکی تیغ خون بار داد  
 سوی میگه لچمن چو صرشتافت  
 بیاد خروشان بی پاک زاد  
 بمن شود گره نبرد آزما  
 که باز امداد باری رسد  
 چو دزدان زدی پشت دستی مرا  
 که تا چند این کذبای موداد  
 سرت ورنه تیغ بریدی نزن  
 کنم گزندت دور وقت ستیز  
 بنزد خم شمشیر زهر آید  
 تند شمشیر از پناهش نیان

در تیغ زد میگه بر پ او  
 سپاه دورو به بشور و فغان  
 ز لشکر که خویش میدید رام  
 بیاوه بدو کرد همچمن ستیز  
 چو شکست تیغی کما گرفت  
 چنان میگه با همچمن شیر گفت  
 که شکست گرز و کمان سنان  
 یلان چون بکشتی در آویختند  
 گهی این ربودی و را دور تر  
 ولیکن نشد کجوان زیر دست  
 چو در مانده گشتند دم بر زدند  
 ز همچمن فزون میگه در زور بود  
 بدل گفتی امروز انیرا چنان  
 ببردان ز دل داشت همچمن نظر  
 برین خصم جان شیر گردان مرا  
 خدا را خودی نیست ترکی پسند  
 بکبر ز آئین مردان بود  
 حریفی ز همچمن تو منم بود  
 به همچمن زدی هر زمان میگه دست

که جان داد آن باره جنگجو  
 همین کرد بختین بهر دو جوان  
 ز سوی دیگر را دن تیره فام  
 نزد گام ضعیفم بر او گریز  
 شد از جنگشان شکر اند شگفت  
 بیاتان بکشتی بگردیم جفت  
 چو بکشتی همچمن بیاورد و آن  
 بمیدان عساری برانگختند  
 گهی او گرفت سرش را بر  
 نمودند گوز و زور چون پیل مست  
 و گره بمیدان قدم بر زدند  
 مگر از شراب خودی کور بود  
 بگویم شود طولیا کاستخوان  
 و عا کردی ای داور دادگر  
 مکن منفعل پیش مردان مرا  
 رسد از خودی آدمی را گزند  
 که از وی نه نشنود و زدن بود  
 نه دو چند زو بلکه سه چند بود  
 که شاید از آن دست یا شکست

گهی در بر خود سرش می کشید  
 قضا کار لچمن بر دوست یافت  
 بز و کفشکی و بروی زمین  
 ز سر تا پای پهلوش چاک کرد  
 چو راون چنان دید مرید کرد  
 زهر سو سپه حمله آور بشد  
 بلشکر بفرمود راون چنان  
 ز آورد گه زنده گرد و نه باز  
 زمینان اگر زنده لچمن رود  
 ازین سو سر یارم هم حمله کرد  
 بهم هر دو لشکر بیا و بختند  
 و قلب سپه رام آمد به پیش  
 سر دشمنان را ز تن افگینند  
 بریزید خون عدوان چنان  
 مستاید رخ تابتن جان بود  
 از آن سوی راون همین گفت بس  
 شجاعان چنان تیغ بازی کینند  
 که جز خون نیاید میدان نظر  
 مپرسید کس را که نام تو چیست

ز دندان گهی پوستش می گزید  
 که بند بگرفت دستش تباقت  
 تنش را بپنکند و از تیغ کین  
 روان خون او بر سر خاک کرد  
 سپه را پی حمله ارشاد کرد  
 سبک پیش شان باد و سر شد  
 که برید شیران سر این جوان  
 کیندای بیان دست با رادار  
 از و دشمنم کم بهالم شود  
 شما لوده چرخ چهارم ز گرد  
 به شمشیر خون خوار خون ریختند  
 بچنگ و ران گفت مانندش  
 چپ راست تیغ و دوم برزید  
 که در زنگه بگر در روان  
 که روتاقتن بار مردان بود  
 که از پندیان زنده ماندن کس  
 دلیران چنان ترک سازی کینند  
 ز اعدا چه سندان بگوید سر  
 بجز تیغ با کس گویند کیست



<p>چو شکرشته گردید گر میگنادر شما صدهزارید او بود یک سپاه دورویه نوشید چون خود آمد سرایم در رزمگاه چنان گرم هنگامه جنگ شد ولی چون بند یاری آسمان گریزنده شد راون پیل تن سپه نیمه اش کشته و خسته شد زمیدان دو فرسنگ را و گنج ولیران هندی نظریافتند</p>	<p>وزین خاکدان رفت چون تندباد مجویید جز نام زیر فلک بمیدان روان کرد دریای خون بشد نیمه لشکر و دستش تباه که روی زمین از غوان رنگ شد نه بشود کاری به شور و فغان به نبال او شدیل سترجن و گر نیمه در بند پر بسته شد دلا در بنجاک آبرو را بر ریخت بسی مال اسباب زیر یافتند</p>
---	---

## نوحه کردن راون بر نفس میگنادر

<p>شهادوان بر سر نفس پور که ای پیل نیز و کجا رفت بنجاکت که افکند ای میگنادر چرا از من ای پور رخ تافتی تورفتی و من خوار ماندم در یغ در یغ کوشه دل میگنادر</p>	<p>همین نوحه میکرد بان در و شور چرا دور از چشم مارفتی که خون ترا ریخت ای پاک زاد بسوی عدم از چه بشتافتی تو مردی و من زار ماندم در یغ زمرگ تو شد خان باغم بباد</p>
--	---

گویا کجائی که جویم ترا +  
 در یغاجو انانی نظری  
 که خونت بدین نوجوانی بر سخت  
 شدی چون تو از دیده من بیان  
 چسان زنده مانم تو چون مرده  
 فکر کن که نالان بهجرت منم  
 چنانم بغیر از تو فرقت زده  
 خیر گیر از حال من ای پسر  
 جوانا کجا رفت از برم  
 بیا باز تا میروم جائے تو  
 ازین خواب خوش برنجیزی چرا  
 چه رسم کوی بودی ای پیل تن  
 نگر حال زار من ای نور چشم  
 بعد نماز پرورده بودم ترا  
 کنونت که آزدای جان باپ  
 یلی بودی ای پیل چون شرز  
 غوغا و شورش صف شکن را که گشت  
 کرن دید چون مال را و ن خراب  
 گذشت آنچه سحریر تقدیر بود

ملال دل زار گویم ترا +  
 بزود فرقت و شد ز اندر کج  
 که خاکت سر زنگانی بر سخت  
 ز هم زندگی خواهم اندر جان  
 چسان گل شوم چون تو افسرده  
 چه سبیل سر خاک غلطه تنم  
 که خند و سجال مصیبت زده  
 بکن گوش بر قال من ای پسر  
 بهانی کجائی ز چشم ترم  
 تیغ من می شوم جائے تو  
 نهاد دشمنان می ستیزی چرا  
 ترا شیر گفتندی اندر زمن  
 که خون بهتوریزم ز ناسور چشم  
 زمانی نه آزرده بودم ترا  
 کل نو بدی از گلستان باپ  
 ز پیل فلک بهم نکردی خطر  
 چنین پیاوی پیل تن را که گشت  
 بدو گفت در دل مخبر بچ تاب  
 کنون نه دشوگر و ن چه صوز

منال ای برادر که فدای جنگ کنم روز رخشان بچمن سیاه بهت ستر من دور البته بدست کنم الای اوشا بوشکن چه شد گرچه شکسته یگای غنی بجایش کنم کشته مدد با شقی	تیغ و سنان میزد چون پلنگ سیرا تم شرم جو شاخ گیاه به ستم آزادی پشیم خیم و مکان را فراموش کن بجایش کنم کشته مدد با شقی
--	--

شب خویان زدن را و ناله شکرام و شکام  
خورون را و ناله

رقم میکند را و می تیز جنگ گریزند گان را و گر جمع کرد سپه را و گدود دنیا را و داد بدیشان بگفت ای جوانان من به بیند بر من چه آفت رسد کنون زخم من به شود از شما درین تیر و شب قصه بخون کنید دلین رخ خود تا بید بس غرض فوج را و ناله بخون راه شب تیر و آمد چو اند بهان	که را و ناله و گدود آهنگ جنگ مگر به پل کردی - سزم نبرد ای ستم و از لقمه ستم به داد ای ناله و خواه و دانهان من که روشن سر نو و چشم بهید دل بهان و تن به شود از شما روان خون اعدا چو می کنید برون از دهن تا میاید نفس مگر به تیر و شب از وقت شام آید تیر و شب کین را و ناله
---	--

ز راون دوشش میا بد فوج راه  
 رسیدند تا نیشب در سپاه  
 جرت بر تلایه زران بیرو شب  
 نگر داشت بازو نشستن مهر سوار  
 بر تپه دید چون فوج را دن رسید  
 یاروینت به لشکر که بر پیشمار  
 بان بوی لچمن چو شر و فغان  
 و لگنت بر خیز تیغی بکشن  
 که راون بیامد فوج گران  
 جا نگه سریرام زد کرائے  
 غرض هر دو لشکر میا و متحدند  
 بشد کشت خون تا بوقت سحر  
 سریرام باراون بدست او  
 دیشب خون زدن کار مردان بود  
 ترا شرم آید بدین جاه و نام  
 چه میرزد و بچرخ برین آفتاب  
 که در روی خواجه نباشان  
 اندان سوی تابش ازین سو تیغ  
 گزینده شد راوان از زندگاه

ازین راه آگاه نشد فوج رام  
 برآمد تیغ از عقب در سپاه  
 که لرزید ز و چرخ وقت غضب  
 همه بچینه انداختن کارزار  
 هر دو دست و تیغ ازین کربشید  
 سپاه و شب بتار شد کارزار  
 شبنم و برام آمد دوان  
 بخیزد و میدار از خوابش  
 بشد به خون با همچو اودمان  
 زادی او گشت لشکر میای  
 باورد گم کرد او گنجینه  
 دخشید چون برق تیغ و سپهر  
 چنان گفت کامی مروت یوزاد  
 چنین رسم به بار مردان بود  
 که شب خون کنی بر من ای تیغ فام  
 شد از گرمی اش فوج راون کنای  
 نیا بید بر پشت شاه جهان  
 بیفتاد چون برق و غرنده میغ  
 بدنباش افتاد لچمن سپاه

چنان شد در آن روز و شکست زار	که گریست خون را و نام دار
کفیراب شد تیغ زن سترهن	ز را و ن سه صد بسته شد تیغ زن
با و دگر گشته شد چل هزار	هم از خستگان بست صد و شمار
ز پنجهن سپاه گشته شد چار صد	هم از خستگان نیز دو بار صد

مصاف سیوم را و ن با رام و گشته شدن کرن  
از دست رام و شکست یافتن را و ن

سیوم باره را و ن پیاده سوار	فرا هم نمود از پئے کار زار
دگر باره شد بانگ ز بوق و کوا	دگر باره شد جنگ از روم و روس
دلیان دگر باره صف میزدند	قدم بر قدم کف بکف در زدند
یکی را کسی بود نامش کرن	برادر پد از را و ن تیغ زن
ستون قدش برتر از عروج بود	و کف اختر از آسمان می ربود
زدی پنجه خویش بر آفتاب	رسیدی بزاغوش از نیل آب
سرش بود مانند البرز کوه	گریزنده گشتی از و صد گروه
هزاران جوان را یکدم زدوی	ز همیش نیل فلک دم زدوی
یکسال ششماه بودی بخواب	بهیمی دگر با شراب و کباب
ز یک گام او تا بجام دگر	سه منزل شدی ره ز پائی بشر
ز زانوی او تا کف پشت پائے	شدیم که سه صدارش بود جای

در گوش او چون در آسمان  
 اگر پانهادی بروئے زمین  
 چنان بود اندر تن او تو آن  
 نفس از دها نش چو زیر و زبر  
 ز دستوری ده سر تیغ زن  
 باورد گه شور بر پائے کرد  
 تبر سید در دل از د فوج رام  
 شکست از یلان پشت بست یلی  
 ز رزمش بنا چکس تاب ماند  
 بماند از صولت او همه  
 چو شد دیر نامد کس از فوج رام  
 بمیدان چو شیر ثریان می دوید  
 ابر تاخت بر خیمه رام و گفت  
 نیای چرا سوئے آورد گاه  
 کرن هست نام من اندر جهان  
 نیای خود اردیگری را فرست  
 که تا بنگری رزم نام آوران  
 سرایم زین طعنه شد سوخته  
 بفرمود با نام داران خویش

بچندی از جنبشش لامکان  
 فرو میشدی تا بز او همین  
 که کندهی ز سبابه کوه گران  
 شدی میشدی نخلها را تبر  
 بیامد و آن سوئے میدا کرن  
 چو ابر غزلونده غوغائے کرد  
 که او بود چون رستم زال سام  
 بلر زید ز دهندهی و گو سلی  
 نهیبش یلان را بگل در شانند  
 که او بود چون گرگ انیان رجه  
 پیا شفت و بکشت و تیغ از نیام  
 دم او چو با و خزان می وزید  
 که ای شاه با تو خرد نیست جفت  
 چرا رتبه خود نداری نگاه  
 بچند زینید غم آسمان  
 یکی یا همه شکری را فرست  
 بیام پیش من ای سر سردران  
 دلش گشت چون آتش افروخته  
 که ای هست پیش شما شیشوش

چرامی نماید رخ را سیاه	نه چون میرود کس باورد گاه
سریل کز مور آید بگل	مترسید از قامت او بدل
که کند و بشر پنج کوه باشد	گلایش ببرد چون گو سپند
سبوی کرن با عمو و سپهر	برفتند القصه صد نام در
که بچشم شان پیش او تارید	دل کشته گشتند از تیغ او

خسته شدن هنرمان و پیران و سترهن و  
پچمن از دست کرن و عاجز شدنش از دست رام

بیامزد و شرم در زنگاه	هنرمان زدستوری باوشاه
که قالب همتی کرد جنگی جوان	کرن بر سرش تیغ زندان چنان
ولیکن کرن پهلوش برورید	بهرت بهرامداد او در رسید
شد از زخم خنجر گریه دبان	چو پچمن چنان دید آمد دوان
مگر گشت زخمی ز تیغ کرن	در آمد عزیزیان کو سترهن
زدست کرن زخم خورد چهار	چو هر چار گردان و لاتبار
بمیدان در آمد پو شیر ثریان	سریام از بهرامداد و شان
تا شایان آبرور یختند	سری و کرن چون بیهوش شدند
خرویدین گوی گم بگز گران	گهی با کمان گم تیغ و سنان
ولیکن یک تن به شد ز دست	بجستند بیکار بیایان است

چو خورشید تابنده بر سر رسید  
 کرن را فردن تشنگی شد چنان  
 چنان گفت بارام کای شهسوار  
 ترا زور بازو ست از من قرون  
 مرا نیز بخت جگر شد کباب  
 برد باز مرد را سئو جوان  
 بیایم فردا ز خور میشته  
 چنان پافخش داد و مرد دلیر  
 نه هم خواهش من بآب غذاست  
 میدان چو باشد را اشتباهی  
 ولیکن امانی ترا میسدم  
 که فردا بیایم پی کای کارزار  
 بر بنیم که تا دور و در گریه  
 باقرار مرد را عرض باد شاه  
 نظر کرد چون بر تن خستگان  
 همان گاه آخر بهر خسته تن  
 از آن سو چو در لشکر خود کرن  
 بفرمود بر گو که چو سنت رام  
 چنان با برادر برادر بگشت

دل شیر مردان فتا بلش آید  
 که آمد دباش برین از دبان  
 ندیدم کی چون تو در صد هزار  
 ولی تاب ز رست نماده کنون  
 که شد تقه روی زمین ز آفتاب  
 که شد خشک روی تو بی آفتاب  
 بمیدان پیکار ای شیر زر  
 که هرگز نمی باشم از جنگ سیر  
 ولی آرزویم ز خون شماست  
 ز خون حریفان خورم من غذای  
 قسم با مگر از خدا میسدم  
 نه بگریزی از جنگ من زینار  
 گر از یگر گردون به پوشد ظفر  
 ز میدان بیامد سوخته گاه  
 نه بر من بد جان در تن خستگان  
 بالید و شد جاق بر تیغ زن  
 در آمد و را و ن پیل تن  
 چنان میکت جنگ کن نیز گام  
 که خواهم ز نهما حق را منفعت



من اوار از خود دیده ام زورمند	برو نامد از بازوی من گزند
ز تیغش بسوز و گداز آدم	ز پیشش بصد حیل و باز آدم
مگردیده باید که وقت سحر	که افتد بجاک که یا بد ظفر

## نبرد دویم کرن بارام و کشته شدن کرن

چو زین دنی بر فلک بزدند	بمیدان دو تن رفته دم در زدند
سنا دند آرد و گاه بندرگ	کرن جست از جا بگرداگرگ
بزد تیغ خون بار بر فرق رام	سری تافت آمان تو سن لجام
گزندش نیامد چو رمهوار جست	که از یک اشارت شمر از جست
ز خسر کرن بد بقامت و جید	ولی اختر بخت او شد نثرند
سری تیر بر زد بران نامور	ولیکن نشد در زره کارگر
دو صد تیر بر زد سری بر تنش	یگ بست یک تار از دامنش
کرن هم بسی حمله بر رام کرد	ز دستش مگرد و نیامد بدرود
غرض چون کمان سنا داشت	میانرا بکشتی سریرام بست
بسی زور کردند هر دو جوان	نیامد مگر هیچکس رازیان
یکی از سرخشم یک ضربت	بزد بر سر آن یل بیل پشت
بلرزد بران ضرب از پافتاد	چو افتاد حق را سری کرد یاد
جانگه بسر خاب جسم لعین	ببالا بر آورد و زد بر زمین

پیش برکشید از کمر خنجر بی	و یک پیکرش کرد و و پیکری
سرش را برید و بقترا که بست	سوی لشکر آه شه تیز دست
بیل خمی کرد را و ن ازین	که گردید شکسته در دشت کین
ولی چون خنجر شد ز مرگ کرن	زمیدان گریزنده شد اهرین
سه فرنگ بگریخت از جای خویش	بدینسان که بگریزد از شیر پیش

جیاد و کردن را و ن بر لشکر رام و کوشیدن نیمه  
لشکر و باز بحالت اصلی مدن از افسون نیل

ز مرگ کرن را و ن پیل وار	سیه جامه پوشید و شد لشکر بار
ز داغ غمش سینه کلزار شد	ز بس خامشی نقش دیوار شد
سگایید در دل که افسون کنم	دل رام از سحر پر خون کنم
دگر ز ازمین فوج ربه دشی	کجا فتح یابم بران سرکشی
چو شب شد بیاد بکوه لبند	ز یکپای ات او افسون چند
و میدانستم گاه بر فوج رام	ز بس بود با دوی او دیو دام
هنگامه بر شد لشکر رام کور	شد از چشمم هر نو جوان نو دور
ولیکن اثرش در چشم نیل	که او بود آگاه از آن دال مقیل
سحر گه چو شد لشکر رام راست	نظر در نظر خانه آرام خواست
رخ خویش هر مرد در چپش	بصارت گرداند پیکار دست

ازین سحرش را نسیا مدح  
خبر شد چو با خسرو دادگر  
که یعنی همه مردم واسپ پیل  
چنان دور از چشم شان گشت نور  
نه در چشم کس روشنائی بماند  
چنان پیل دل گفت با بادشاه  
ولی غم مخور ای شه دادگر  
که از سحر افسون بیاد منست  
بدو گفت شکن نه تاخیر بس  
خو منند چون حکم خسرو شنیدند  
ازان آب مردم چو مردم شست  
سر رایم نگریت چون کار نیل

که جادو ندارد و بشایان اثر  
که لشکر شد سرسبز کور و کر  
شدند از کف شاه لنگاز لیل  
تو گوی که زاوند از نام کور  
نه کس را کس آشنائی بماند  
شد اینکار از راون رویا  
که روشن کنم دیده هر بشر  
چو خورشید تا چشم من روشنست  
ترا هست گر این چنین دسترس  
بمان لخط بر آب افسون دمید  
بچشمک زدن چشمها شد درست  
بخشید صد اسپ پنجاه پیل

جادو کردن راون بار دویم بر لشکر ارم و  
باریدن سنگها و روشن شدن سحرش باز از افسون نیل

چو راون خبر یافت از کار نیل  
دگر ره ز جادو شد بد نشان  
ببارید سنگی چو کوبد بر گران

بگفتا پندار من پیش پیل  
سرختم بر فوج شاه زمان  
کز لشکر ارم شد نیم جان

از آن سنگها کشته شد نیمه فوج  
 سپهسته گردید پی کارزار  
 و گریزه بانیل شاه جهان  
 بهارید در لشکر خشت سنگ  
 شد از سنگهای نیمه لشکر پاک  
 که شکسته خسته شد فرق شان  
 چه بشیند میل آن منون بر مید

که هر سنگ افتادی از پنج اوج  
 بغلطیه بر خاک بر شمسوار  
 بگفتا که از سحر راون چنان  
 که ز گوشت هر مرد از ریت تنگ  
 بغلطه در نیمه بر روی خاک  
 بتن نیست از خستگیها توان  
 که زان پس کس سنگها را ندید

پیام فرستادن را و نرو را هم برائی هم سخن شن  
 و آیدن را هم در میدان

بگو شمع چنان این روایت رسید  
 مگر ماند از دست شه زیر دست  
 چو شد آخر کار خوار و ترند  
 فرستاد قاصد بر شاه هسند  
 تو از لشکر خویش تنابیا  
 هم از لشکر خویش تنارسم  
 که تابا تو دوچار گویم سخن  
 فرستاده آمد چون نزدیک شاه

که راون بسی سحر و افسون مید  
 بهر زرم میخورد و فوجش شکست  
 رسیدش هم از مرگش پشان گزند  
 چنان گفت کای خسرو هند سهند  
 قدم رنج فرما بهشت دوعنا  
 نباشد کسی غیر پوش و بسم  
 بران گفتنی بایکی گوشش کن  
 سه شیر دل شد با آور دگاه

ز لشکر کسی را بنا خویش بُرد  
 که راون سنگار و به کار هست  
 نه پادشاه دید که تنهارود  
 گمراهم آمد بیدان شتاب  
 ز سوی دگر شاه جاد و نشان  
 مقابل چو گشتند دو پادشاه  
 که کردم ز خود دور ناراستی  
 تو نیز از دل و سینه کین دور کن  
 سیار بدستت سپارم کنون  
 ولی ای نکو کار مرد حسن را  
 دو خواهمش بدل دارم ای پادشاه  
 یک آنگه خواهم سر چپنا  
 که یعنی بیدان سر میگنداد  
 دگر بسته اند رکفت من گذار  
 که کرد هشتاک سیه شهر من  
 کنی گرنه زین آرزو اجتناب  
 بگردانم از زرنگه فوج را  
 پسندت نباشد اگر این سخن  
 که باشند نامی بگرد جان

بدو گرچه برگفت هر مرد گرد  
 قرارش نیز قول و اقرار هست  
 نه نشایاست نزد یکاثر در شود  
 نشد عرض غم خوارگان مستجاب  
 بیاید بر رام تنهادوان  
 چنان گفت با ناجور کج کلاه  
 بخویم کنون کثری و کاستی  
 ز پیشانی خویش چین دور کن  
 که از بهر دوش و دین کشیده خون  
 پذیرا بکن آنچه گویم ترا  
 مگردان که باشم شایسته خواه  
 که افکند او از تنم جو شستنا  
 به تیغ آن سنگاره بر باد داد  
 همنومان ترا هست کو یار غار  
 نترسید از آتش تهر من  
 بکنم بار دیگر نه بر تو عتاب  
 نشانم فرو سیل پیر موج را  
 برون آراز فوج خود هشت تن  
 نه دیگر بود همچو نیروی شان

برارم هم از لشکر خوشیتن  
 که باشند آن هشت چون هشت صد  
 نهم میشوم با تو جنگ آزما  
 تو بر دست من کشته باشی اگر  
 بناشم ز افواج تو سدره  
 بشمشیر تو کشته گر من شوم  
 ترا اختیار است لایه بادشا  
 جهان با بخش داد شاه جهان  
 تو گشتی که خویشان خود را بمن  
 کجا مرد و نا پسند و چنان  
 بکن هر چه خواهی پس قتل من  
 ولی زنده ام تا من ای پاک کیش  
 و گر گفته آنچه از هشت تن  
 که این رای تو گوز بونست و بد  
 چنان گفت رادن که ای تیغ زن  
 که این پور شه آن برادر بود  
 نه یمن و انگه خور داد و برد  
 بجزر من و لچمن نام دار  
 به پیکم به بل بل بکن در سنگد

جو آنان جنگی و شمشیر زن  
 یکی زان کند کشته در دشت صد  
 به بنیم که تا فتح باشد کرا  
 نبر ملک تو تا محنت آرم دگر  
 ز خویشان تو یک کنم بادشاه  
 ز دست تو بی پا و سر من شوم  
 بکن کشته یا لشکر مرا با  
 که کن گوش ای خسروئی نشان  
 بده تا که بزم سرشان زتن  
 که از بهر کشتن دهد دوستان  
 رهای بده یا بشمشیر زن  
 نه بسته و هم با تو یاران خویش  
 بگو نام شان با من ای اهرمن  
 نیارم مگر بر لبش حس فرد  
 سیزد به هم تار سترهن  
 و گر زور شان هم برابر بود  
 بمیدان بیایند بهر نبرد  
 بروین نماید بهرت کارزار  
 بهر شاد هم پیک دیو بند

من و تو پس این همه خم ز نیم	عمو گر آن را دادم ز نیم
باقرار فردا از میدان رویم	سحر چون شود بنگ جوان شویم
غرض باز گشتند ز آوردگاه	به بیان فردا و گیتی پناه
علم کرده یقی چو آمد سحر	دو خسرو بامید فتح و ظفر
میان سپه کوس دف بر زدند	ز گردان چپ راست صف بر زدند

### نبرد سترهین با چهار ده گشته شدن همواره

نخستین بشمشیر گردن فلک	بمیدان در آمد گو سترهین
از آن سوی چهار آمد دوان	کمین پور از را و ن ذی نشان
بزد تیغ همت ساره بر سترهین	نشد کارگر لیک بر تیغ زن
که او داشت جوشن بزی رتبا	نشد خسته جسمش ز تیغ جفا
بافت شمشیر چهار چون	توان در تن سترهین شد فروان
بزد گرز بفرق همت ساره	کز گشت همت ساره بیچاره
ببنقاد بر خاک اسپش گریخت	جوان مرد در دیده اش خاک ریخت
سرش را برید و بقتل اک بست	به پشت صبا گام زان نداشت
بیار سوخت که خود جوان	شد این فتح نیکو شاه جهان
سر زیم شهر دین فال نیک	که زمین فال آخر شود طال نیک

نبرد سترهین با چهار ده گشته شدن خود را و

هنو از نهندی سبب بچو شیر	زنان بیست خود او مرد دلیر
بیدان رسیدند و آنختند بر	بسی گرد تیز و برانگشتند
نبرد تیره خوراد بر تیر زود	ایک از بخت بدین او کرد و دور
نیز از نبرد زرد در شورو	از زن شریکری بشا پوش او
بیتا و خوراد از پشت زمین	از شوهر بریدند از تیغ کین
نیز که است و بیاد روان	اسبوی سر برام و الا نشان
سریر و در اینست در گرفت	ابا از بهنرا شدند شگفت

## نبرد اگرد با پروکشته شدن پرو

خود شیر بر سر ز بخت کین	که به نام او انگیز تیغ زن
خیزد شدند که بجای نبرد	زراون سپرد آمد جوگرد
ز شمشیر انگزد و میسکن مرد	بسان پنگ از چه بدو گردد
ز شمشیر انگزد و میسکن مرد	برید و میاید بر شاه خویش

## نبرد کچمن با جبرو کشته شدن جبر

چهارم بر نه خند چون شیر نر	جهان پهلوان کچمن نام مرد
بچو ریاد بخت و مانع سپیل	خرد شد چون موج در آب نیل



<p>دوران دور چون لچمن پیل تن  بجهد چنان تیر ز نو جوان  بیفتاد از پشت تو سن بجاک  سر حمدر از تیغ لچمن برید  سر پالم از کار او شاد شد</p>	<p>به هندوستان کس بُد تیر زن  که روحش روان شد و آسمان  بیک تیر او گشت حمدر هلاک  بغتر اک بست و بشکر رسید  ز بس خور می سرو آزاد شد</p>
---	---

## نبرد بهرت با روئین و کشته شدن روئین

<p>بمیدان در آمد چو پیل دمان  از ان سوئے روئین باوردگاه  دلیران بکشتی منادند سر  نه چنید با دی همین دور ماند  بهرت چون چنان دید ز تیغ تیز  از ان زخم دو نیمه شد پیکرش  بغتر اک بر بست و سوی سیاه  سرو نپنداخت در پائے رام</p>	<p>بهرت با گران گرز و تیر و کمان  خز و شده آمد چو ابر سیاه  ولی از بهرت داشت روئین خط  گر نینده از پیل چون مو ماند  که باید نه بگر سختن از ستیز  جوان مرد و بهر مد از تن سرش  دلاور بیامد چو تیر نگاه  از ان شاد شد خسر و نیک نام</p>
---	---

## نبرد سکیم با ملهسل و کشته شدن ملهسل

ششم یکم افزاخته تیر چنگ  
 بیاوخت با لَهْلُ تیغ زن +  
 دلی یکم از دور تیرش نبرد  
 از آن تیر شد رُوئے لَهْلُ چو گل  
 بیفتاد از توس آن پیل تن  
 تنش بود افتاده در رزمگاه  
 بل شاد شد شاه هندوستان

بمیدان در آمد لبان پلنگ  
 ز یکم فزون بود لَهْلُ بتن  
 بدینسان که چون باد صحر و زرد  
 روان خون او شد چو نیای مُل  
 برید از تنش فرق شمشیر زان  
 سرش یکم آورد در پیش شاه  
 مگر دراون بجا و فغان

### نبرد کندر با سگد و کشته شدن سگد

جوان مرد کندر که چون قداو  
 بمیدان در آمد به تیغ و کند  
 به تیغ و کمان و گرز و کند  
 بز کندر را خنجر پشت سگد  
 بیفتاد از باره بر روست افک  
 سرش کندر آورد در پیش شاه

نبرد بچکس در سپاه عدو  
 از آن سو خروشان بیا سگد  
 بسی جنگ کرد و کندر سگد  
 چنان تیغ گردید که دور دهند  
 چو بیچارگان گشت آفرطاک  
 شمش داد شمشیر سپ و کلاه

### نبرد پرتاد با بیک و کشته شدن بیک

در آمد میدان بگردان تیر

کمر بسته پرتاد مرد دلیبر

که او بود خال شه نوجوان  
 پسر بود از را دن تیغ زن  
 از آن سو پاد بصد زور و شور  
 به پرتاد و پچید چون پیلست  
 بسی حمله گوگرد جنگی جوان  
 ز خود پیش پرتاد هم زور کرد  
 چونامد ز کشتی کسی را زیان  
 ز پرتاد بیک فنون زور داشت  
 چو پرتاد او را ز خود پیش دید  
 که نگردد آید پس تو دوان  
 به پیشش چنان گرد پرتاد زد  
 سر خاک افتاد از پشت زین  
 ز خنجر سرش کرد پرتاد دور  
 بشکر که خویش آمد دوان  
 سریرام به جست از خورمی  
 که صد حیف هر مرد جنگه بمرد  
 کنون نیست شایان مرز ندگی  
 نگیم دگر نام آرام را

بند همسرش گرد اندر جهان  
 جوان مرد بیک که بجهنم شکن  
 ز غم تیغش میشدی شیر مور  
 به خواست او را که بنده دوست  
 نه پرتاد را بیکم آمد زیان  
 نیامد تن بیک اما بد  
 گرفت زور دست گرز گران  
 مگر بخت بدیده اش کور داشت  
 به بیک چنان گنت مرد رشید  
 چو سوی فدا دید مرد جوان  
 که صد آه آن مرد آزاد زد  
 روان شد روان اندرین بنوین  
 شد از مردنش نام بیداد دور  
 جوان مرد پرتاد روشن روان  
 به افتاد را دن مگر بر زمی  
 زرد باه شیر شایان زخم خورد  
 بود این چنین زیست شرمندگی  
 شوم گشته یا میکشتم رام را

نبرد خستین راعم باراون

هم مرد میدان سرسوران  
 که یغنی سریرام فرخ سیر  
 ازان سمت راون بیا بشتاب  
 همین خاک میرخت چون بیلست  
 براون جهان را نم شتر بگفت  
 مشو بنگو با من ای خود پرست  
 ازین جنگل خراشیدمان شوی  
 پذیرا بمن آنچه گویم شهما  
 برون کن سیار از زندان خویش  
 نیارم بیا داسچ کردی گناه  
 سیار بمن باز گر میسدهی  
 نه دعوائی ملک تو دیگر کنم  
 بغیر از سیار تو خواهی هم نه هیچ  
 ترا این خبر نیست ای بد شترست  
 نگیری چرا گفتن من بسیار  
 پی زن چرا جان شیرین دهی  
 چنان پاستی داو راون بیام  
 نخواهم ولیکن کمون زندگی  
 چو فرزند و بختان اخوان من

که چون او نباشد بنگل دران  
 در آمد بیدان به تیغ و سپر  
 سری پر ز نخوت ملی از عتاب  
 عمودی یکی شیر پر کاید بست  
 که با مغز تو گر خرد هست جفت  
 که زین رزم مهبت نیاید پرست  
 بدین تیغ خون ریز بجان شوی  
 که جز مهر تومی بخویم شهما  
 مدار آن هنم را با یوان خویش  
 بیا و بشو پیش من عذر خواه  
 مبارک ترا ج و تخت شوی  
 نه از کار زشتت سخن سر کنم  
 بکن گوش ای دیو با من هیچ  
 که حق هوش تو برکت من نوشت  
 عبت میدهی جان خود را بیاو  
 بجاک افکنی از چه تاج شوی  
 که گفتی همه راست ای نیک نام  
 که این زندگی مهبت شمر زندگی  
 همه کشته شد ای شتر تیغ زن

درین خاکدان غیر ارکان خویش  
 ازین زیستن مردم خوشتر است  
 همیدن بود آرزویم بدل  
 چو کشتی عزیزان دارکان من  
 اکنون نیست رایم بغیر از ستیز  
 چو بگریزم از نیست ای نام دار  
 بسوزی تن من گراز ناز قهر  
 بمیدان گراز بهرنید آمدی  
 نه جای نصیحت بود رزم گاه  
 تا ملکن جنگستان بکن  
 سری چون بدانت کین خود  
 بنزد گز لاچار بر شاداش  
 که دزدید سر راون پیل بند  
 یکی گز بر رام دالا گهر  
 که سر را نه دزدیدی از با شاه  
 بچشمش سحر تیر ز درام شیر  
 که او داشت ده تارک و بست  
 تن رام یکین از تغیش نجست  
 روان گشت از جیم او بجز خون

چو تنها کنم عیش با جان خویش  
 وزین عیش هم خوردنم خوشتر است  
 که یا یکشتم یا شوم زیر گل  
 چو فکرت بدل هست از جان من  
 اگر چه کنی سپهرم ریز ریز  
 بود نام من زشت در روزگار  
 نخواهم بجز نام نیکو بدهر  
 چرا با کمان و کشت آمدی  
 به آیین مردان نداری نگاه  
 بجز رزم بر لب سیاه و سخن  
 نگذیر بدل گویش گرز بند  
 اگر شده لب ریز پیانه اش  
 نیاید از آن بر تن او گزند  
 بنزد آن چنان شاه بید اوگر  
 شدی باره و شمسواری تباه  
 ولیکن نیفتاد مولیش بنیر  
 نگشتی از آن از سر رام بست  
 که او زخمها میزد از بست و بست  
 تن رام گروید زار و زبون

ز رزمش سریرام لاچار شد  
 ز سرتا بیا شد قبایش چو گل  
 و گردوش تابد ز رزمش نماند  
 بدل گفتمی از کشته گروم بجنبگ  
 همدوستان یا کند زیر تیغ  
 چو دید آن ستمگاره تیر جنبگ  
 بدو گفت ای پور دسرت بیا  
 گمشته خوار ز نار و زبون  
 کجا رفت آن زور بازو بگو  
 تو گفتمی که بهشت برست منست  
 بدو بچمن و سیر را بسته  
 طالب نه کن چو ب آتش شتاب  
 توانم خفتی خویش را هر زمان  
 گم به خبر بودی از دست من  
 بگو با که بچشم پست تاج و تخت  
 سری پاشش داد ای بے خرد  
 شوی عاقبت کشته برست من  
 کجا زور کردم به پیشیت هنوز

که از زخم با جسم گلزار شد  
 تنش ریخت خون همچو مینای مل  
 ز بس خستگی جنگ غمزش نماند  
 بدسرت کن ز رست این دینگ  
 خروشد بگردار غمزه مرغ  
 بکار سریرام دسرت درنگ  
 چه تاخیر کردی بسرعت بیا  
 که بینی رویش و پسر اکنون  
 که بینی چو رو باه هر چار سو  
 اکنون لیکن عکس بند و بست  
 که باشد تن تو نه تاخته  
 که سوزند جسم تو بر روی آب  
 که کس نیست همتائی من در جهان  
 که بگریزد از تیغ من اهرمن  
 که بندی ازین خاکدان خویش  
 کجا این سخن آبرویم برد  
 تو گر بیل مستی که یا اهرمن  
 نخواهم که گرد ترا تیره روز

اگر آرزویت ز زور من است  
 بیا تا بکشتی گراییم ما  
 خنجرسم چو شد برنت بست دست  
 گزینید آوردگاه فزراخ  
 مؤذنه پیمان دو جنگی جوان  
 شود کشته هر کس که در زرنگاه  
 خصومت کند فی بهمان او  
 نه تاراج و بر باد مالش کند  
 بسته شد شیران بکشتی مکر  
 بدین نوع از زور آویختند  
 ولی مانده و زور را و ن فزون  
 که سیداشت بسیار پادسری  
 گرفتگی فترق و بازوی شاه  
 کشیدی گهی چکمه از پای او  
 گهی میزدی کف بلند کمر  
 زخم گازی و اگر که خواستی  
 کلاه همه کلاه های کلاست  
 طوی شاخ گردی سر قیچ گاه  
 ز پیشش سر برام شد سویی کوه

تمنایت از جوشش شور من است  
 که نیروی خود آرزو ما نم  
 که دست زدستم میاید شکست  
 در و نش نظر نادی سنگلاخ  
 که بهر دو کس نیاید میان  
 کشنده و ملکش نماید تباه  
 قیام دور و در و زایوان او  
 نه دیگر نظر بر زوالش کند  
 پس از کثرت زور خون شد جگر  
 که مانند باران عرق ریختند  
 ز دستش دل رام گردید خون  
 گریزنده گشتی از و لشکری  
 بمقر اضکی گاه کردی بنگاه  
 گهی لنگ خاک با اعضا او  
 کشیده گهی لنگ از تاجور  
 پی مشت مالی کفت آراستی  
 زوی روی دستی گهی به صفات  
 بیاز و زوی دست که در سایه  
 که گردید از ضرب دستش ستوه



بدو گفت راون که ای تیغ زن  
 ز زور تو در هر طرف شور بود  
 نه همتای تو بود اندر جهان  
 و شمشیر من روئے بر تافتی  
 مرا شد عیان از تو مردانگی  
 چون حال سری دیدی پس چنان  
 به دو گفتم با من بگو سئو اگر  
 که حال تو بسیار بنم زبون  
 سری گفت با وی که ای خام کار  
 چرا بے طلب آمدی ای جوان  
 بگوید کنون راون تیغ زن  
 مدد کار تو از چه آمد به پیش  
 برو نام نیکم بهر شستی کن  
 اگر زنده باشم شب میرسم  
 چون کچین میوشد میرتا نیست درد  
 چه شد و میر نامد سری بهر جنگ  
 بدو گفت تا چند نامی بزیر  
 سری نام با وی بگفت ای شقی  
 بنم چون تو عفریت ام آدمی

ترا شرم ناید ز بگر سختن  
 کسی در جهانست نه پیر و ربود  
 ولیکن کنون از چپای نو جوان  
 اگر قاتل خویش دریافتی  
 بدین زور میخواستی جانکی  
 صباوار آمد بسویش دوان  
 براون کنم جنگ ای نامور  
 روان از تن مست دریا و خون  
 نداری تو چنان خویش استوار  
 مرا خوار کردی بهر دو جهان  
 که این بود عهد تو ای بد سخن  
 هجانه تنست گشته از تیغ ریش  
 چون نیکان نگمدار عهد کنن  
 سو کند لاری بی طلب می رسم  
 همین خون ببارید از چشم جو  
 بیا شتافت راون بسان پلنگ  
 هجانه که گردیدی از جنگ سیر  
 منت باد با خاک بفت ای شقی  
 نه بینی که شد تفت روی ز می



شوم جنگ بجا تو فدا شتاب  
 تو هم خواب کن من کنم خواب هم  
 چنان گفت راجن کلامی شهریار  
 کلامت مرا می نماید دروغ  
 سریرام سوگند حق یاد کرد  
 که گرزنده مانم بفضل خدا  
 عرض رام آمد سوی خیمه گاه  
 هم انگه سری اقتضای را بخواند  
 بدیشان بگفت ای ملل جان من  
 شوم چون سحر سوی آوردگاه  
 اگر گشته از دست را و ن شوم  
 شمار ارباب جهان آفرین  
 نجوید با آن ستاره جنگ  
 شتابان سوی کشور خود روید  
 همت را نشانید بالائی تحت  
 بماند خوش خلقش آباد خلق  
 چنین بنده باید جهان بادشاه  
 جهان آفرین را اطاعت کند  
 چو بشنید هر یک بشد لغو زن

که شد مغض من ز آتش نور کیاب  
 بشویم از پا و سر گردنم  
 نیای تو فدا پئے کارزار  
 جوان مرد را می نشاید دروغ  
 ازین نام جان دلش شاد کرد  
 میدان سحر آیم ای بادشا  
 سپاهش بهین دید از دیر راه  
 همه را به پهلوی خود میر نشانم  
 انیسان خویشان و اخوان من  
 شما جلد دارید بر من نگاه به  
 سر خاک از پشت تو سن شوم  
 که دیگر نمایند در دشت کین  
 که او هست در زرم پیش از پلنگ  
 سر اسیر به شکین و سرت شوید  
 که او هست اندر جهان نیک بخت  
 شود از کف عدل او شاد خلق  
 که هر بنده را دارد اندر نگاه  
 نه وقت عدالت رعایت کند  
 نه بد بوش بالچمن و ستر من

چو گذشت در فکر یکپاس شب

پیش ذکر فتنن بیا مدلب

## مژده یافتن رام بر وی از مرگ راون

پو از خواب شد چشم متصل  
که آمد سروشی کمانش بدست  
که حق این فرستاد تیر و کمان  
که آن چهر راون که شد شکل خ  
بران چهره بزن این تیر را  
د دست رسد چون خدش بفرق  
بدست تو نبوده شد هوش او  
چو یکشاد از خواب چشمی جوان  
سری شد ازین غلغله پیش مست  
نیایش کمان پیش حق افتاد  
نه این راز بانویش بیگانه گفت  
چو راون سونک خویش رفت  
همه حال پُرسان روان آمدند  
بدیشان بگفت آن شه کامران  
من امروز دادم امان رام را

چو بیند بر ویان پاک دل  
چنان گفت با خد حق پرست  
بگوید چنان خالق دو جهان  
در نقش بود جهان آن فتنه گر  
که چون می زنی چشم پنجه را  
نخوش شود جسم ناپاک غرق  
وزین تیر کمتر شود جوش او  
بیا این خود دید تیر و کمان  
چو غرنده شیر ز شادی بکست  
سرفاک از عاجزی سر نهاد  
که راز خداوند باید نهفت  
بباز نغم او مرد هشتاد و هفت  
خروشنده پیر جوان آمدند  
که از غم مباشید چون نیم جان  
سحر که کنم نیم جان رام را

چنان خسته میش از تیغ و تیر  
مگر در جهان نیست همتای او  
نه کمتر بود و نه از زور من  
نیاید سحر که گانم چنانست  
بیاساقی ای بعبت لاله فام  
بده جام از باده خوشگوار

که میرد بشاید آن شیرگیر  
کم از سرو من نیست طوبای او  
شجاعت برو ختم شد در ز من  
که از زخم میغم تنش نیم جانست  
که از مرگ راون بیاید پیام  
که خوشش بریزم چو اسفند یار

نبرد ارم پارا و ن بار و ویم و کشته شدن  
راون و آمدن رام در نکاو ملاقات نمودن  
با جانکی و بر تخت نشاندن بسکین برادر راون را

بگوید چنان مرد جنگ آزما  
سریرام بر قیامت تن را نبشت  
بکف آن خدنگ کمان برگرفت  
پوشید چو شن کمر را به بست  
سپه را چپ راست استاده کرد  
بهت را بقلب رون جامه داد

که شب بود کپاس باقی بپا  
ز تیغ و سپر کرد خود را در ست  
خم از پیش آسمان در گرفت  
ابر باره جنگ جو برشت  
بر زم ستمگار آماده کرد  
سو میخند بچمن پاک زاد

سو میوه نام در ستر زین  
 همان بیراستاد پیش سپاه  
 نه بر بام گردون بنور آفتاب  
 بر تیر و کمان سوی راون برقت  
 یکی نفور زد کای ستم گاه مرد  
 جهان مرد در جنگ خسید کجا  
 چو بشیند راون میان را بست  
 چنان گفت راون بجنگ آزما  
 شکستی نه چنان خود زین سار  
 ترا زنده بردارم از پشت زین  
 بنزدان خود زنده دارم اسیر  
 سری گفت ای مردک بد خصال  
 ز دل دور کن این تمنای خام  
 بجان مسلط مرا کرد حق  
 و گر باره گویم ترا ازین ساز  
 سیار کن آزاد از قی خویش  
 گران سیم برار بائی دهی  
 بخویم و گر با تو پیکار و جنگ  
 بحق ورنه امروز ای شهسوار

به پشت سپه انگیز تیغ فلک  
 بتاک پوشیده رومی کلاه  
 مری زد که سالار ملک قباب  
 ز لشکر همراه یک تن برقت  
 چه خسبی که آمدیل بهم نبرد  
 که از خواب بر مصر بیاید بلا  
 بیاید سوی رام چون پیلست  
 که ای رام دیدم ترا با وفا  
 نه میدانم ترا کشتن ای نام دار  
 خبرم سرت را بشمشیر کین  
 که در دست چون تونیا بدلیز  
 کنون کشتنم هست خواب خیال  
 به پست نگردد گرفتار رام  
 کنم سینه تو ازین دشنه شق  
 که هستی اگر بنده پاک باز  
 اگر دان غزال مرا صید خویش  
 ز نورش مرار و دشنای دهی  
 بی قتل تو بر کشایم نه جنگ  
 ز خون تو گردوزمین لاله زار

نگویم ترا غیر از راستی  
 برویام را گفت رب جهان  
 چو او را نداری قسم می خورم  
 که چون تو جوانی که هستائی او  
 شود کشته از تیغ خون ریزین  
 سوم بار هم گویم ای خام کار  
 بکن رحم بر جان خود ای عزیز  
 درو بودی از حق ذوالمنن  
 بجز زدم و دیر زده مفروضو  
 نظر گرفته برگفتم افگنی  
 بگو جد مرگ تو اسے پُر دغا  
 که جز جان کنی نیست ای خفته بخت  
 بهیکن سیکه بود مرد جوان  
 بر او چنان گفت ای نیک مرد  
 سری آنچه گوید پذیرا بکن  
 نشیندم شب از موید نیک نام  
 دره از پی یک زن خیره سر  
 که گز زنده میمانی اندر جهان  
 زن را پسندونه بشیارد

نباشد بگفتار من کاستی  
 که امر ورت از تن پرورم جان  
 زمرگ تو بسیار غم میخورم  
 نژاد ترا سید و چار سو  
 بنالد زمرگش همه انجن  
 که بهتر نباشد بمن کارزار  
 اگر هست یار تو بهوش و تیز  
 که دی زخم خوردم ز تیغ مبتن  
 ز جام تنجته زه منسور شو  
 غرور سر خویش تن نشکنی  
 و هم ملکست ای سامری و شکر  
 مرا خواهش از مال ملک نه تخت  
 بر او رب را از راون ذی نشان  
 که بهتر بود آشتی از بنبرد  
 که او راست گوید سر اسخر  
 که راون شود کشته از دست لقم  
 بتا لج جان خود ای دادگر  
 کنی رام خود صد زن ای نجوان  
 که آخر شود از غم شان بدرد

<p> طیبا نچ خبر دراون خود پسند  سریرام را گفت ای شیر زرد  چرا باز گوی چنین داستان  گفت این بتارک باد شاه  نیامد ولی زو سری راگزند  سریرام چون دید این بد شراد  رخ خوشی تن سوی افلاک کرد  شنیدم زو نای شیرین سخن  یکی زان چو خرنه بشکل بشر  ز ترکش غرض رام آورد تیر  چنان تیر بر زد بر آن چهره  همانکه تن پیل وارش بچاک  سپاهش چو فرشت گون ساروید  ز میدان چو روباه بگریختند  خبر شد چو بالچمن و ستره بن  دودن پیش شاه جهان آمدند  صدای مبارک چنان سرکشید  آپی مهندوان گشت این روز عید  پس از سال این روز چون در بهار </p>	<p> بروی به بسیکن چو بشنید پند  چو پند ترا می نگیرم بیاد  بیار آنچو داری ز تاب توان  نبرد نیزه آن جادوی رو سیاه  که شد نوک آن نیزه بر خود بند  بجز جنگ کردن نیارد بیاد  مدد خواست از حق جهانیده مرد  که میداشت ده فرق راون بتن  و گر بود همدست و پا بیشتر  کمان کرد زده باد شاه دلیر  که گردید خم پشت بیدارگر  بافتاد و گردید راون پاک  سرو کار خود اتبر و خوار دید  نه با فوج نهدی بیا و نختند  که شد کشته آن راون پیل تن  هم از فوج و سپر و جوان آمدند  که در گوش که و بیان در رسید  زهر روز و اندان این را سعید  خند سر با قلم چند وستان </p>
---	--

بر بر زن و کوتا شا شود  
 شد این روز را نام ده سهره  
 ز میدان سریرام والا هم  
 زن مردم شهر بر لبه دست  
 بگفتند از عجز پیر و جوان  
 دل و جان نمایم بر تو فدا  
 چو افتاد هر یک بیایش چو گرد  
 به بیکن که بد مرد نیکو سیر  
 درابر سر تحت لنگا نشانند  
 کلید خزاین بدستش سپرد  
 نصیحت چنان کرد با آن عزیز  
 ترا نام نیک از عدالت شود  
 بپیشی شود خوار بپیداوگر  
 وز آنجا سوچا کنی رو نهاد  
 مرغوش تن را بیایش فکند  
 سری گفت با وی که دخت جنگ  
 آهنگتا که بی گریه کارم نمود  
 بگفت سلامت از آن اسپرین  
 بگفت که آتبان تو هر زن

بهر خانه صد جشن بر پا شود  
 که گرفت رام از ظفر بهره  
 بنگار آمد بجای و ششم  
 رسیدند پیش شمع حق پرست  
 که مانده ایم از تو اندر جهان  
 که کرد است فرمان روایت خدا  
 سریرام هم قدرشان بیش کرد  
 طلب کرد او را شده داد گم  
 ز راز دست خود برید او نشانند  
 ز لخت و دلش زنگ غم با شد  
 که در عدل کوشیده با تمیز  
 بگفتند از حق حجاب است شود  
 که شانش نه باشد کسی خوار تر  
 چو ردیش سیادید بر پاستاد  
 بگفتند شدم بی تو خوار و نشند  
 چرا گشته خشک مثل خشک  
 بجز طاعت تو قهر ارم نبود  
 چنان مندی ای جان جهان من  
 برادر نظر داشت چون باستان

بگفتا که می گفتمت پار بار	که بیرون میاد در سپهر انحصار
بگفتا که این بودی کار بود	کنون نیست از طعن پایچ سوز
غرض شه سیرا بر در کشید	که تاثیر از هر سخن می چکید
بیاساقیا تا فداست شوم	که سوی وطن از ظفر میروم
بده جام صبا که مستی کنم	از آن مستیش حق پرستی کنم

## مراجعت رام از لنکا بصوب جودها

لنکا سریرام بد چن دروز	یکی روز چون مهر عالم فروز
بشد عازم کشور خویش تن	بصد زیب بالچمن و سترین
بجودها در آمد بفتح و ظفر	خدیو جهان رام دالاکتر
همه مقدمش را پذیرا شدند	فدای رهش پیرو بر نداشتند
هر بام و در رقص بر پا بشد	بهر جا روان عیش دریا بشد
چو دسرت رخ پور نیس کو بدید	مرا در ابرو سچو جان در کشید
در گنج های کهن باز کرد	طلا و گهر دادن آغاز کرد
چنان سیم دزیرام و دستر نشانند	که جز نام افلاس مفلس نمانند
دزین پس سریرام و الاتبار	که چون او نراند در روزگار
چهل سال بر تخت شاهی بماند	بدا و دوش روز و شب راند
دل خلق از عدل خود شاد کرد	جهان را با انصاف آباد کرد



نه نالان کسی گشت از جوراء

کہ چونکہ یہ ایک عظیم بہادر اور

تعالیٰ مصنف و مخرج مہر مخرج خو

شش ماه به دارو کنون آن طریق

کرم پیوسته باشد خدایش رفیع

سپاسگیا در روی جانب ثونی

توئی که توئی سرور و یار توئی

بہارہ صاف رنگین من

کتابخانه عمومی

دوستان و نوابین احمد نوری علیہ السلام

1940

١٠٠

[illegible][illegible]

100-100000

RECEIVED SEP 24 1964

*[Handwritten signature]*

کابل خوار و سمارقند

1. 2. 3. 4. 5. 6. 7. 8. 9. 10. 11. 12. 13. 14. 15. 16. 17. 18. 19. 20. 21. 22. 23. 24. 25. 26. 27. 28. 29. 30. 31. 32. 33. 34. 35. 36. 37. 38. 39. 40. 41. 42. 43. 44. 45. 46. 47. 48. 49. 50. 51. 52. 53. 54. 55. 56. 57. 58. 59. 60. 61. 62. 63. 64. 65. 66. 67. 68. 69. 70. 71. 72. 73. 74. 75. 76. 77. 78. 79. 80. 81. 82. 83. 84. 85. 86. 87. 88. 89. 90. 91. 92. 93. 94. 95. 96. 97. 98. 99. 100. 101. 102. 103. 104. 105. 106. 107. 108. 109. 110. 111. 112. 113. 114. 115. 116. 117. 118. 119. 120. 121. 122. 123. 124. 125. 126. 127. 128. 129. 130. 131. 132. 133. 134. 135. 136. 137. 138. 139. 140. 141. 142. 143. 144. 145. 146. 147. 148. 149. 150. 151. 152. 153. 154. 155. 156. 157. 158. 159. 160. 161. 162. 163. 164. 165. 166. 167. 168. 169. 170. 171. 172. 173. 174. 175. 176. 177. 178. 179. 180. 181. 182. 183. 184. 185. 186. 187. 188. 189. 190. 191. 192. 193. 194. 195. 196. 197. 198. 199. 200. 201. 202. 203. 204. 205. 206. 207. 208. 209. 210. 211. 212. 213. 214. 215. 216. 217. 218. 219. 220. 221. 222. 223. 224. 225. 226. 227. 228. 229. 230. 231. 232. 233. 234. 235. 236. 237. 238. 239. 240. 241. 242. 243. 244. 245. 246. 247. 248. 249. 250. 251. 252. 253. 254. 255. 256. 257. 258. 259. 260. 261. 262. 263. 264. 265. 266. 267. 268. 269. 270. 271. 272. 273. 274. 275. 276. 277. 278. 279. 280. 281. 282. 283. 284. 285. 286. 287. 288. 289. 290. 291. 292. 293. 294. 295. 296. 297. 298. 299. 300. 301. 302. 303. 304. 305. 306. 307. 308. 309. 310. 311. 312. 313. 314. 315. 316. 317. 318. 319. 320. 321. 322. 323. 324. 325. 326. 327. 328. 329. 330. 331. 332. 333. 334. 335. 336. 337. 338. 339. 340. 341. 342. 343. 344. 345. 346. 347. 348. 349. 350. 351. 352. 353. 354. 355. 356. 357. 358. 359. 360. 361. 362. 363. 364. 365. 366. 367. 368. 369. 370. 371. 372. 373. 374. 375. 376. 377. 378. 379. 380. 381. 382. 383. 384. 385. 386. 387. 388. 389. 390. 391. 392. 393. 394. 395. 396. 397. 398. 399. 400. 401. 402. 403. 404. 405. 406. 407. 408. 409. 410. 411. 412. 413. 414. 415. 416. 417. 418. 419. 420. 421. 422. 423. 424. 425. 426. 427. 428. 429. 430. 431. 432. 433. 434. 435. 436. 437. 438. 439. 440. 441. 442. 443. 444. 445. 446. 447. 448. 449. 450. 451. 452. 453. 454. 455. 456. 457. 458. 459. 460. 461. 462. 463. 464. 465. 466. 467. 468. 469. 470. 471. 472. 473. 474. 475. 476. 477. 478. 479. 480. 481. 482. 483. 484. 485. 486. 487. 488. 489. 490. 491. 492. 493. 494. 495. 496. 497. 498. 499. 500. 501. 502. 503. 504. 505. 506. 507. 508. 509. 510. 511. 512. 513. 514. 515. 516. 517. 518. 519. 520. 521. 522. 523. 524. 525. 526. 527. 528. 529. 530. 531. 532. 533. 534. 535. 536. 537. 538. 539. 540. 541. 542. 543. 544. 545. 546. 547. 548. 549. 550. 551. 552. 553. 554. 555. 556. 557. 558. 559. 560. 561. 562. 563. 564. 565. 566. 567. 568. 569. 570. 571. 572. 573. 574. 575. 576. 577. 578. 579. 580. 581. 582. 583. 584. 585. 586. 587. 588. 589. 590. 591. 592. 593. 594. 595. 596. 597. 598. 599. 600. 601. 602. 603. 604. 605. 606. 607. 608. 609. 610. 611. 612. 613. 614. 615. 616. 617. 618. 619. 620. 621. 622. 623. 624. 625. 626. 627. 628. 629. 630. 631. 632. 633. 634. 635. 636. 637. 638. 639. 640. 641. 642. 643. 644. 645. 646. 647. 648. 649. 650. 651. 652. 653. 654. 655. 656. 657. 658. 659. 660. 661. 662. 663. 664. 665. 666. 667. 668. 669. 670. 671. 672. 673. 674. 675. 676. 677. 678. 679. 680. 681. 682. 683. 684. 685. 686. 687. 688. 689. 690. 691. 692. 693. 694. 695. 696. 697. 698. 699. 700. 701. 702. 703. 704. 705. 706. 707. 708. 709. 710. 711. 712. 713. 714. 715. 716. 717. 718. 719. 720. 721. 722. 723. 724. 725. 726. 727. 728. 729. 730. 731. 732. 733. 734. 735. 736. 737. 738. 739. 740. 741. 742. 743. 744. 745. 746. 747. 748. 749. 750. 751. 752. 753. 754. 755. 756. 757. 758. 759. 760. 761. 762. 763. 764. 765. 766. 767. 768. 769. 770. 771. 772. 773. 774. 775. 776. 777. 778. 779. 780. 781. 782. 783. 784. 785. 786. 787. 788. 789. 790. 791. 792. 793. 794. 795. 796. 797. 798. 799. 800. 801. 802. 803. 804. 805. 806. 807. 808. 809. 810. 811. 812. 813. 814. 815. 816. 817. 818. 819. 820. 821. 822. 823. 824. 825. 826. 827. 828. 829. 830. 831. 832. 833. 834. 835. 836. 837. 838. 839. 840.

1940

1940

① ② ③ ④ ⑤ ⑥ ⑦ ⑧ ⑨ ⑩ ⑪ ⑫ ⑬ ⑭ ⑮ ⑯ ⑰ ⑱ ⑲ ⑳ ㉑ ㉒ ㉓ ㉔ ㉕ ㉖ ㉗ ㉘ ㉙ ㉚ ㉛ ㉜ ㉝ ㉞ ㉟ ㊱ ㊲ ㊳ ㊴ ㊵ ㊶ ㊷ ㊸ ㊹ ㊺ ㊻ ㊼ ㊽ ㊾ ㊿

1944

—

100

پندت اگر نوزن آید است  
 مجوز یزدان پشایمی کنی  
 میسر نیاید تخلص من  
 سری بچمن و هم سری با کنی  
 سریرام چون دید این نور بپاک  
 دلش سوخت زان نوری سستی منت  
 بعشق خدا گشت دیوانه وار  
 یکی انجن رام ترتیب کرد  
 چه یکم بهرت انگه و ستره بن  
 نشستند در مجلس بادشا  
 که ای پهلوانان اگر و نشان  
 مرا سوی خود خواند جان آفرین  
 دنیای دون روی خود دانستم  
 مرا شوق یزدان ببل جوش زد  
 بهرت را کنم باو شاه جهان  
 شود در بهمان تخته او بیشتر  
 نه بیمه بغیر ز بهرست با چرخس  
 شما را بشارت ای آن نامور  
 بر این سخن چنان گفت، پیر و جوان

بیادش من تا که آید بدست  
 برای ای اگر هر چه خواهی کنی  
 کسی دور ماند چه از جانی من  
 بیا یزدان تو بجز انگلی \*  
 قنار العشق خدا کرد چاک  
 که میماند در ششم بیضا صفت  
 ز دستش بردن رفت صبر قرار  
 نشست اندر او هر که بدینیکه مرد  
 مینویان و هم بچمن تیغ زن  
 بدیشان چنان گفت مرو خدا  
 سرافراز از سرکشان جهان  
 نذاره کنون حرص تاج و نگین  
 که او را بسی بی وفا یافتیم  
 بیدون نه تخت شاهی میسر زد  
 که او مستحق است و قریح روان  
 بود هر یکی زو شده دادگر  
 که خلق خدا را شود دادرس  
 چه عذر است ای مردم خوش سیر  
 که فکرت بود به زما بیگمان

|  |  |
|--|--|
| <p> باجم قبول است مقبول تو<br/> مگر ای شهنشاه عالمی تبار<br/> که بگزارشاهی و پیشم بیا<br/> بگفتا میرسد زین دُر راز<br/> بگفت این و تلج سرفروشتن<br/> که پیوسته عدلست معمول تو<br/> کسی را نه فرمود پروردگار<br/> بیعز از تو ای خسرو با خدا<br/> نگویم ز سر حق کار ساز<br/> بهرت را سپرد اختیار ز من </p> | <p> باجم قبول است مقبول تو<br/> مگر ای شهنشاه عالمی تبار<br/> که بگزارشاهی و پیشم بیا<br/> بگفتا میرسد زین دُر راز<br/> بگفت این و تلج سرفروشتن </p> |
|--|--|

## مخبر خواستن بهتر از رام برای پادشاهی خویش

|   |  |
|---|--|
| <p> چو دانست مردم که شاه جهان<br/> بهرت جبت زان انجمن زودتر<br/> بگفت منشور با من بده<br/> بما نگ بفرمود آن با کرم<br/> که نویسی ای خوش قلم زب زور<br/> که باشد پس من بهتر باد شاه<br/> بهرت هست آن مرد و الاشعور<br/> جهان را با انصاف شادان کند<br/> و رعیت از و شاد باشد مدام<br/> بود دشمنش دشمن کردگار<br/> بعدش همه کارینک و شود<br/> من او را بخجیده ام چند بار </p> | <p> معنی تا بدار ز راه یزدان عنان<br/> بیامد بنزد شمشیر دادگر<br/> که تازی نمایم بر کوه و صحر<br/> بیکاتب که بود او عطار در قم<br/> بسر تخته سیم بازیب و فنر<br/> وزار میرو تاج و تخت و کلاه<br/> که شمش نباشد بنزدیک دور<br/> حذر از ره مرد نادان کند<br/> ز دستش رسد فیض با خاص عام<br/> که او هست مرئوسه نیک کار<br/> سخنهای عدلش بهر سرور و<br/> دلش ترسد از خوف روز شمار </p> |
|---|--|

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| نه با دشمن جان خصومت کند    | نه از دست خود رعایت کند      |
| به بند و به بزرگ خونخوار را | شمار و سکه دشمن و یار را     |
| مبعوثی بود خوار بیدین صفت   | بشاهی سیر و کس از باهرت      |
| نه باور کند از حسد گویدش    | بود خود بد آن کس که بد گویدش |
| که ستمش بهم در او من است    | خدای دو عالم گدا و من است    |
| بحق نیست این کذب تحیر من    | بناشد دروغی به تقدیر من      |
| نه ز نار افتد بکارش خل      | برین نامه هر کس نماید عمل    |
| بدست بهرت داد شاه جهان      | رقم شد چو این محضر خوش بیان  |

## محضر خواستن بهترین از ارام برای خویش

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| که بدنام نامی او ستره زن    | ازان پس جوان مرد شیر زن     |
| ستایش به تکبیر و آیین نمود  | بشد پیش و بر شاه نشین نمود  |
| برای یکی محضر ارام خواستگار | بشد گفت ای شاه و الا تبسار  |
| نمایان شد ای بادشاه زن      | که در جنگ راون بسی کامین    |
| بخواهم و گرنه درین رنج مرد  | مرا نیز کن خدمت ای شاه سپرد |
| چنان کرد و تحریه از خانه    | سری بهر او هم سیکه نامه     |
| که از من برادر بود ستره زن  | که بنویسم از راستی این سخن  |
| دل را دان از تیغ اوزار شد   | از دستش نمایان پس کار شد    |

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| بزار و چنان قوتی ستر من   | که چون آتیا شد بیدار     |
| ستم از کف دست او شد بباد  | بجز دادر و نه بیدار      |
| شجاعت شعار است خلوت گزینی | از و هست راضی جهان آفرین |
| وزیر بهرت کرد مش از وفار  | که چون او نباشد نکوهش    |
| نوشت این بسپرد با ستر من  | بهر بر نهاد آن کونین     |

## منشور خواستن بنو مان از رام برای خویش

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| از آن پس بنو مان کرده است   | زنده از پی خویش منشور خواست  |
| چنان پیر او باد شاه جهان    | رقم کرد بر کاغذ زر نشان      |
| که هر کسکه باشد از اولاد من | چه طفل چه بزرگ چه زن         |
| پرستش کند مورتش را مدام     | که او هست قادر بر تمام       |
| کنند یاد او هر کسی چند بار  | شود مشکل آسانش در دگر کار    |
| بهر در که بنوشته رویش بود   | نه ابلیس را و نه بیزیش بود   |
| خطابش همان بیز کردم کنون    | که باشد بهر کار دستش ستون    |
| و مش سربش نهنگ آب خوست      | چه نهنگ که دریا و صحرا بسوخت |
| سراغ سیامن از ویافتم        | ز شتران غنچه بزیافتم         |
| بهر کار ما داد او کرده است  | بود زور و پیشش چون سیل است   |
| بهر آنکسکه باقی بود دوست    | سرمایم از وی شود غمگسار      |

# نشو خواستن انگد از رام برای خویش

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| بیامد ز بادیده اشکبار          | پیش پیش شد انگد از رام        |
| سپردی مرا با که اندر جهان      | بپایگذاشت ای ماه و او را نشان |
| که ات شکری بوانم شکری          | مرا هم عفت کن سبک نه نری      |
| که انگد بود نیک بار او دین     | با او شدت نه شدت این چنین     |
| بتن زخم زد دشتان رخرو          | بوشه ز رخسار او               |
| ز دستش سپاه پا و چون شد        | ز پیشش سپاه گشته رخسار        |
| نه نیامد برون نیست او را پس    | نه در دامن او زانو را پس      |
| بزد و هر چه شد انگد با و نمایی | چو در او آمد بخت مانی         |
| یاد از جهان کرد انگد شتاب      | یاد از جهان کرد انگد شتاب     |

# نشو خواستن انگد از رام برای خویش

## از رام

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| ز نشو خواستن از بهر خود و قهری | ز نشو خواستن از بهر سرکاری     |
| ز نمران آن مرد و مردان         | مید یکسپهر شد و دیگر مردان     |
| ز وهر کی را افزون شد شرف       | ز نمران شد و این یکسپهر        |
| شبه روز میخواند حق نام را      | ز نمران چه نمران کار شد رام را |

# نایدید شدن سریرام و لچمین و سری سیتا و ربحر گنگ

|   |   |
|---|---|
| بیاد سریرام و لچمین بده<br>بیایم برون زین سنجی سرئی<br>که آمد بایوان خدیو جهان<br>که حکم خدا را بناید نهفت<br>که بگزاین دار ناپائی دار<br>پیام بفرما هم سراه آر<br>ترا ای سری لچمین و جانگی<br>سجده ام نه مبتلا گشته است<br>تبارید با من سو بحر گنگ | بیاساقیا جام با من بده<br>که از نقشه او شوم با خدای<br>ازین داستان یاد دارم چنان<br>سری لچمین و جانگی را بگفت<br>بخواند مرا سوی خود کردگار<br>سیتا و لچمین نام دار<br>کنو گویم از راه فرزانیگی<br>که حق خواستگار شما گشته است<br>نه در حکم خلاق باید درنگ |
|---|---|

## قول مصنف

|  |  |
|--|--|
| در اجوی فردوس گویند عام<br>همان بوی خوش همچو اول وید | بهند است دریای گنگا بنام<br>دو صد سال آتش اگر کس نهد |
|--|--|

## رجوع بقصه

|                         |                               |
|-------------------------|-------------------------------|
| بدو گفت ای خسرو نیک نام | چو سیتا و لچمین شنید این پیام |
|-------------------------|-------------------------------|

نه مار تا تل بکرم خدا است  
 که از ما با عزاز بالا بود  
 غرض باد و صد خوری بهتر تن  
 پس شان زن و مرد پیش از شما  
 بهرت دسرت و مادر رام هم  
 ولی هر یکی را پشده مرد  
 خود و بچمن و جانکی زیر آب  
 بیک غوط این هر سه پنهان شدند  
 شتندم هم از هندوان بارها  
 نه فرقی به اوتار و میغیر است  
 چون غائب بشد رام و الانشان  
 باد و دوش سالها ملک راند  
 سپس ستره بن گشت نران روان  
 سرتخت بندخت پور بهرت  
 ز اولادشان هم درین بزرگا  
 بدنام شان چتر می دزدیدان  
 به ساقی را غر شعله رنگ  
 به پشچان باد و جان فزای

دل و جان مادره او فداست  
 چه مطلوب ما طالب ما بود  
 رسیدند بر جو چشمک زدن  
 بر فتنه دگر و دنگوهر نثار  
 فتادند بر خاک با چشم غم  
 به شکین مرخص سوختا نکرد  
 صدف و ارگشتند پنهان شت  
 دنیا بهر گاه یزدان شدند  
 که همچون رسول اند اوتارها  
 ولی این سخن از لب دیگر است  
 بهرت گشت من بعد شاه جهان  
 نه آخر کسی اندرین دار ماند  
 چو گنبد داشت او هم سخی سرای  
 ولی رفت او هم نیاکان صفت  
 بسی زنده دیدیم در هر دیار  
 به نیکو کسی نیست همتای شان  
 که از رنگ نیاد گم گشت تنگ  
 که از دل شود در حرص هوای

قول مصنف و بقیه قصه بهرت و ستره بن



|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| رقم نمیکند بال میک این کلام | که چون سوی راون روان گشت رام |
| بنودند چهره بهرت سترهن      | زیده بازگشتند این هر دو تن   |
| که تا کارشاهی نگرد و خراب   | که شاه در غیبت بود گشت آب    |
| بگویند لی راز دان برهن      | که بودند شامل بهرت سترهن     |
| بیدان بسی رزم کردندشان      | دور خانه ماندند هر دو جوان   |

### در شقیبت حضرت پیر سیگیش عبادتگاه گریانی حضرت علی

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| رقم دست محی دین می کنم      | زبان را پر از انگبین می کنم |
| زسل حسن آمد آن دین پناه     | نذاش مجو عیب ای رو سیاه     |
| اشر داشت سرت عایش خیابان    | که شد مرده زنده جاودان      |
| گرامات آن شاه دین گوشکن     | نماند ناخشنوگان جوشن کن     |
| یکی کتخدا بود با نو عروس    | و گر چند تن بادف پنگ و کوس  |
| بدریا رسیدند گشته در عرق    | نیک تن از ایشان بر آورد فرق |
| ز زورق نشان نیز بر پاید گشت | بدینسان غرض چندند گذشت      |
| نه از چوپ کشتی نشانی بماند  | نه از مردگان استخوانی بماند |
| دور رفته هر یک یکام بهنگ    | ز دست ابله خورده بر زیت سنگ |
| زن پیر مر ماک کتخدا می      | که بود او مرید شه اولیائی   |
| به بغداد آمد چو باد صبا می  | هم گفت با پیر خود ما جرای   |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| بیامد لب بندر صائب کمال      | دخاکر دکای داور ذوالجمال     |
| پنجشادگره بر مرده عبان       | با بلف ای خداوند جان و جنان  |
| هنوزش دولب بود اندر سخن      | که هر مرده را عبان و آرمه تن |
| روان گشت یکتا بشی به آب روان | بیامد لب بجز هر نو جوان      |
| کر مات و دیگر هزاران هزار    | در حضرت عیان گشت در روزگار   |
| اگر انضوی تر کیا بود...      | نبر آستانش چنین سوده         |
| کجا کردی به دست منی زمین     | منی بودی گریز اهل یقین       |
| عنی را اگر دوست دارم بدل     | هم از قطب قطاب ام متصل       |
| که می زحید در بن باشد جدا    | چو حیدر جدا نیست از مصطفی    |
| نظر آنگاه که پیر بر تال من   | ولیکن نبر زشت افغان من       |
| آه شد تا قدم من به ل با کلیم | خزف شد کبف جای آرتیم         |
| رنگ باره در خانه ام سو رکن   | روانی کون از سرم دور کن      |
| که از پیوستن دلم زار شد      | ز تیغ حوادث تن افکار شد      |
| کمن در صراوات من دیر پی      | ز برادرادی قوی و سنگین       |
| قهوری که شد سبز دانه من بود  | پیشکش که دادم در وقت سهر     |
| من شوکت و شان چو آغازده      | چنان عیش عشرت مرا بازده      |
| دل من از بیم طرب ساد کن      | ز بند گران غم آزاد کن        |
| شوم شاد چون سوی بغداد رو     | ملازم من ای قفسه آزاد        |
| شرف باب از میت ربی شوم       | ز سر کرده پا هم به شیرب روم  |

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| مرا زخم افلاس شد ستر راه   | ز دستش نشستم بر وز سياه     |
| بدل در نه میداشتم آرزو     | که مالم سر رو خدات چشم و رو |
| مرا گر چه این جاده و منتری | نماید جهان سرور را مشکلی    |
| مگر هست آساست ای شاه دین   | که برسانی ام اندران سرزمین  |
| بپاساقیا جام صبا باده      | نهان لیکن از چشم اعدا بده   |
| عطا کن چنان باده هوش ربا   | که از می نباشد دگر اشتها    |

## در خاتمه گوید و ذکر بعضی احباب

|                                 |                             |
|---------------------------------|-----------------------------|
| چو این نامه را خاتمه پایان نمود | ز هجرت هزار و سه صد سال بود |
| شد ابیات او چون گزیده شمار      | هزار و هزار و هزار و هزار   |
| سر نامه گرفت فسخ نهی            | و بد نام این نامه ات آگهی   |
| سن عمر من بود پنجاه و یک        | که شد ختم این نامه زیر فلک  |
| ترا گویم ای مرد معنی پسند       | که جنس بشر گر چه شد هو شمند |
| به بنیان مگر به رفتن آشتا است   | ز سر تا بپا غرق بحر خطا است |
| بشد سر زو از من خطای اگر        | درین نامه ای مرد والا گر    |
| چو نیکان به بخشاد عظیم پوش      | بر سوائی من خدا را کموش     |
| رقم کردم این نامه از راستی      | بختم در و کثری و کاستی      |
| بگفتم بنام شه بهیر سنگه         | که هستم غلام شه بهیر سنگه   |

چه بنوشتم این نامور نامه  
 نهادم به پیش خدیو ز من  
 وزیری که باشد سخن جان او  
 ستودم درین نامه اورا چنان  
 بشمیر که از داس پیوندا دست  
 امیر است در نامه آن نامور  
 چه بر خواند این نامه آن نامور  
 جوان را که ادلال سنگه گشت نام  
 چو بشنید این قصه پاستان  
 چون سنگه سر دار و لاهم  
 مزیدار معنی وزیر ست  
 عطا کرد بامن طماین قدر  
 ندیدم جوان مثالی این نو جوان  
 ز در یادی بخششی بدردین  
 کنون ختم کن ترک کیا داستان  
 تو این مردگان را میباشی  
 که زین پیش در هند بنام شان  
 نه باقی کنون جائی گفتن بماند  
 خدا یا بحق رسول کبار

که زیبا ترین شد زهر نامه  
 بسا شاد شد سرور این سخن  
 بود هر چند از آن بهر زبان او  
 که پیوسته ذکرش بود و زبان  
 طراز حافی نظر بند است  
 فنون نیست زودست خاود ذکر  
 بیک شعر بغیرست وینا رچار  
 ندایش در آفاق دار و دام  
 بسی قدر من کرد آن نگه ان  
 ز بخشش بیدار دلم داغ غم  
 که در نامه اقهت مرد ولی  
 که جای سیاهی نویسم بر  
 بگوید بدانش تبار و توان  
 مراد او صد سلک در نشین  
 که کردی بسی ذکر از باستان  
 بی مرز عشق در یاشدی  
 کنون شد بهر هفت کشور عیان  
 که کلک تو بسیار گوهر نشانند  
 در آفاق این نامه پیوسته دار

|                        |                           |
|------------------------|---------------------------|
| بیاسا قیامت و سرشار کن | ز شیر خدایم خبر دار کن    |
| بدۀ بادۀ معرفت آن چنان | که جز حق نگر دم بگرد جهان |

## گفتار و وصف سر و ارجمیون سنگه کیفیت حال مصنف

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| چو برگزینم این نامه باستان  | که چون گلشن بهشت هراتان    |
| و قضا کار سر ز شد از من خطا | که شد زان خطا شاه والا خفا |
| و خشمم مرا با جو معزول کرد  | که بجز خطائی مرا طول کرد   |
| بفرمود با جا کران باد شاه   | که بر دوش ترکیست بار گناه  |
| نقش دوردارید از چشم من      | که افزون درویش شود خشم من  |
| چو این حکم شاهی بنجام شد    | حبذا من زار آرام شد        |
| نمی دوستان دشمن جان شدند    | که از بیم هراج ترسان شدند  |
| خفا میشو شاه چون بر کسے     | شود دشمن جان او هر کسے     |
| وزان وقت جز ذات پروردگار    | نظر نماندی اندران شهر یار  |
| جمیون سنگه سر و دارالانسان  | که در پیش شد داشت قدر گران |
| ول شاه بسیار بیسوی او       | نمی کردی آرام بی روی او    |
| بهر کار می جست شه را می او  | منودی بر خویش تن جانی او   |
| مگر آن جوان مرد نیک و سیر   | نگذشت بشه عین سرنیکی دیگر  |

نه کار بیکار را ساختی  
 شب و روز بردادستی مگر  
 هم از سبب خویش و هم از گنج شاه  
 بدل مخزنی از سخن داشتی  
 سخن سنج را گنج کردی عطا  
 اگر مدح گفتی زبان آوری  
 که رفتی نه بار دیگر پیش کس  
 مرا ناگهان یکشب آمد خیال  
 بنه پیش او نامه خویش را  
 عجب نیست دست تو گیرداگر  
 غرض همدان شب ذوق شوق  
 سحر رستم و پیش آن نکته سنج  
 چو بشنید دیوان داین نامه ام  
 بفرمود دیوان داین شنوی  
 چه دارد گل نظم تو رنگ و بو  
 پس از ذکر اشعار احوال خویش  
 بر شاه القصه احوال من  
 بشه گفت ای شاه والا تبار  
 بریزد شکر طرز اشعار او

بی کم دل ز سر پر و اندشتی  
 محتاج کردی عطایم دزر  
 نشاندی نزدیم شام و نگاه  
 خند و ستاد و ست انگاشتی  
 بیک شعریه داد کمان طلا  
 ز فیض چنان بدیدی یادگر  
 نه اندر دشت بلندی از زیر بوس  
 که رو پیش آن مرد صاحب کمال  
 نه کرش بان خاتمه خویش را  
 کند از دولت دور خوف و خطر  
 نوشتم دوسه شعر بر طرز ذوق  
 بر افشاندیم از گشته خویش گنج  
 بوسید از آفرین خامه ام  
 چه خوش گفتی ای یار در پهلوی  
 عجب طبع میدارنی ای نکته گو  
 بگفتم همه پیش آن پاک کیش  
 رساند آن جوان مرد شیرین سخن  
 چو من کی ندیم کی در هزار  
 فروشد گهر نغمه گفتار او

مران این چنین شاعری را ز در  
 در شعرش سد در تن موه جان  
 بشارت شعرش کجا میرسد  
 چنان نامه نبوشت بر نام تو  
 بده گنج و هرگز مر سخنان دلش  
 بحق ای شهنشاه دالاتبار  
 در عرضش غرض جم چشم بادشاه  
 چو رفتم برش چند بیت شنا  
 چو بشنید نظم شد دادگر  
 بفرمود مشکلی حیات است تا  
 مقرر شود شصت دینار او  
 بجائی که خواهد دلش در رود  
 که تا بوی شعرش رسد در باغ  
 چو این حکم صادر شد از بادشا  
 که قایم بود تا ابد تخت تو  
 سلامت بود تاج و دل بند تو  
 ترایار باد جهان آفرین  
 تو باشی زمان و زمین تا بود  
 بهر جا که باشم دعا گویمت

که شیرین سخن زد نیایی و گر  
 درین دور عیسی است او بیگمان  
 نه بانظم او میرزا میرسد  
 که عالم شد از خوانش رام تو  
 فتروست از نکته سخنانش  
 چو طوطیت مشکلی مدین روزگار  
 مرا نزد خود خواند با عز و جاه  
 بخواندم سپی فرحت بادشا  
 خطایم به بخشید و افشاند زر  
 بهر مه صله یا بد از گنج ما  
 بهر مه که تا به بود کار او  
 یکسال دو بار حاضر شود  
 بود نظم او بهر بزم چراغ  
 بیایخ کشودم زبان دعا  
 درخشان شود کوکب بخت تو  
 بود عالی آرزو مند تو  
 بحکمت بود آسمان و زمین  
 بانی مکان و مکین تا بود  
 شب و روز از دل شنا گویمت

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| عزیز از بر شاه نیکو سیر    | مخلص شدم با کف پر گهر        |
| میون سنگ سردار مالی هم     | و اگر رو دسترزد لم داغ غم    |
| کنون پیش سردار گویم همین   | ره راستی را بجویم همین       |
| که این نامه مطبوع گردشتاب  | که هر بنده باشد از و بهر تاب |
| رو و ذکر نیرت هم آنه رجهان | بودم من تیر هر سو عیان       |
| دلت شاد ارد خدا ای امیر    | که فیض از تو یابند بر نا ویر |
| ترا میرسانم ز هر جا سلام   | کنم ذکر خلق تو با خاص عام    |
| نهال ما دو تو سر سبز باد   |                              |
| حقت دایما دارد آباد رشتا   |                              |

|                           |                         |                           |
|---------------------------|-------------------------|---------------------------|
| نام خداوند اخلق فرستاد    | ایمان در دهر نبرد اسلام | بال و بانو اب رشتن همیر   |
| بشمارد آرد مفاک           | بیدار شدی بدو بشنوی     | طاب کار چیکه بین ز نا ویر |
| شقیق طایفه و بلید         | و میدر زمانا تر کنایه   | نمیون مهوره نظیر فی نظیر  |
| فرز و نام میشد یال        | عطا و دوا چنگا سازد     | دل رشتن و کاپ بر منیر     |
| نخلانین و شربت خندان      | ایمانت کو اوکی شتر ازار | کرین قد جیسه شاه وزیر     |
| نخل و منی افری و زما انجم | ده پند زبک من بوالعجب   | ننین آن ناسن چنگا انجم    |
| عزایای تو منیما سے خدا    | روایین خود طبع این      | زبان گداز بر بر مسلیم     |
| ساعتش پرور غنیمت          | که ای طبع هر شیخ        | بجایده رشت و ولیدیر       |
| پیر و شسته انجمین         | زبان نام کیا نگو و کاف  | نما کو شیده ال مستغیر     |
| ن فستک نای نای            | که اندر اگر عترض        | یک کوی کجا نای پانیر      |
| ۱۵                        |                         |                           |





# تفصیح و اغلاط

| تفصیل | اغلاط | صحیح         | تفصیل | اغلاط | صحیح         |
|-------|-------|--------------|-------|-------|--------------|
| ۱     | ۹     | ز            | ۱۵    | ۸۲    | موش          |
| ۱۸    | ۱۸    | ز            | ۱     | ۵۰    | دیده با      |
| ۲۳    | ۱۲    | رسول کبار    | ۱۰    | ۵۵    | پیشانی اگریم |
| ۲۵    | ۵     | داریش از خون | ۲     | ۶۰    | بیامد        |
| ۲۶    | ۳     | ز            | ۳     | ۶     | زر           |
| ۲۸    | ۵     | نار          | ۱     | ۵۱    | پیشانی در    |
| ۳۰    | ۹     | از           | ۱     | ۵۶    | شاه          |
| ۳۲    | ۶     | سلس          | ۶     | ۶۱    | روز          |
| ۳۴    | ۱۳    | دگری         | ۶     | ۶۶    | گفت          |
| ۳۵    | ۱۰    | ابروش        | ۲     | ۵۰    | دویم         |
| ۴     | ۷     | خواب         | ۱۶    | ۶۶    | پیشتر        |
| ۴۱۰   | ۹     | از           | ۱۰    | ۶۳    | انگند        |
| ۴۳    | ۴     | پیشتر        | ۱۵    | ۶۱    | احوال        |
| ۴     | ۶     | پایه اسر     | ۲     | ۶۳    | بادا         |
| ۴۱    | ۷     | بنام         | ۴     | ۶۶    | پیش          |
| ۴۱    | ۱۰    | لایه دامل    | ۱۳    | ۷۵    | من او        |

| صحیح          | غلط            | الف | ب   | صحیح               | غلط      | الف | ب   |
|---------------|----------------|-----|-----|--------------------|----------|-----|-----|
| اجاقم         | اباغم          | ۲   | ۱۱۴ | بر                 | هر       | ۳   | ۷۷  |
| سکن           | من             | ۱۴  | ۱۱۴ | زود                | زود      | ۴   | ۷۷  |
| یک آتش، یک لر | که یک آتش آمد  | ۷   | ۱۱۶ | قیمت               | نمت      | ۱۸  | ۸۳  |
| دجله          | ده             | ۱۱  | ۱۱۶ | بم                 | بهم      | ۱۱  | ۸۶  |
| آند           | ۰              | ۱۵  | ۱۱۶ | ما یقیم            | هائیم    | ۶   | ۸۸  |
| ۰             | تر             | ۷   | ۱۲۱ | آز                 | از       | ۹   | ۹۱  |
| ار            | از             | ۱۱  | ۱۲۱ | ۰                  | و        | ۱۱  | ۹۱  |
| بر            | هر             | ۱۰  | ۱۲۱ | شید                | بند      | ۶   | ۹۴  |
| کنند          | کنند           | ۱۰  | ۱۲۴ | سیا                | ضیا      | ۱۰  | ۹۵  |
| دوکان باب     | ۰              | ۱۶  | ۱۲۶ | که                 | گه       | ۱۵  | "   |
| توش           | نوش            | ۱۳  | ۱۲۴ | حاصل               | مایل     | ۶   | ۹۸  |
| ار راد        | ارر            | ۱۴  | ۱۲۴ | پیشتر              | بیشتر    | ۱   | ۱۰۰ |
| بخوابیت       | سکوت           | ۸   | ۱۰۶ | پاشد               | باشد     | ۱۶  | ۱۰۴ |
| سر برداز      | سر برداز       | ۶   | ۱۲۰ | آی                 | ای       | ۵   | ۱۰۵ |
| بر زمین       | برود           | ۱۶  | ۱۳۱ | از ردنی            | آز ردنی  | ۱۱  | ۱۰۸ |
| که از تارک تو | که از فرق حانت | ۱۶  | ۱۳۳ | به                 | به       | ۱۴  | ۱۰۸ |
| بیشتر         | بیشتر          | ۱۸  | ۱۳۳ | نحوه ای که در ماضی | اگر آرام | ۱۵  | ۱۰۸ |
| روزه          | زوره           | ۱۴  | ۱۳۴ | مها میر            | ۰        | ۹   | ۱۱۱ |
| آنجیت         | کبشید          | ۱   | ۱۳۶ | طریق               | طلق      | ۴   | ۱۱۲ |

